

روانم روان کویل فن
 زهر سو که رفتی بر سینه
 بزودست و بگرفت جان
 بجای که بودیش خستند
 خورشید است که خوب است
 برفت او دوازدهس اورمی
 بدن کیش جای ده در
 چو کتا سبزه شده وی
 که روزی نیندند کاش
 یکایک بودیش خاسته
 نشستم بشای صد و بیست
 همه راستی کن که راستی
 یکی دهم کرد و دزد شرم
 بخورد هر چه داری در بر
 بگرد ترا دست جز نکلی
 چو بمن تخت نیار نیست
 چو خدین بر آمد بر این
 چنین گفت که زمر که است
 فراموش بگردین با در جهان
 چو اسفندیاری که اند
 هم از خون آن نماند
 که ضحاک را از پی خون
 چو کبوتر و آمد ز فراس
 بکابل شد و کین
 اگر بشری در جهان
 با او از گفته مانده
 نه چه کسی سسر ز فرمان
 بشکیر بر خواست او
 چو آمد بزند یکی میرمند
 چنین گفت که کار اسفندی
 فرساده آمد برال این
 تو بودی ببنک و با
 همیشه درون شیر و شکر
 پیش نیا کانت اند
 که ایدون که بیی که بکاو
 جوانی به پیش تو آمدم
 چو بشی از زهر بمن بخت

گر بار بنسید جان بمن
 میرفت با او ز بیم کز بند
 بدن که از مار سازد
 برودند و جان و خویش
 برودند هر که نیست
 باد جهان افروغ مگر
 برش ده زخمی که است
 بیار و دجا سبزه
 درم کشم از آخر کینه
 که او بست ز جای تخت
 نیدم مگر گیتی کسی
 نیاید بکار اندرون
 بیاید و بخت نذر بر کاف
 ز کتی بر خورد ز کوش
 که از مرد و نام سخن
 که بر میان بست و کشت
 که اینده شد سوی کوش
 ز نیک بگردش روزگار
 بخوبی همی استکار و نمان
 نباشد خواستگار و نمان
 جوانان و خلی سوزان
 ز جنگ دران جهان
 ز خون کرد گیتی چو دری
 همه بوم و بر کرد با خاک
 سوری بینی چو اسفندی
 همه دل بهر تو آکنده
 که مار که دشمن ز پیمان
 شد ز کرد لشکر سپاه
 فرساده بر کرد چو
 مراد جهان تلخ شد روزگار
 دل نمان با درد و غم
 زمین سوودیدی میدی
 ز جنگ زمانه نیاید
 ز مردی بهنگام تنگ
 بخوبی بر اندیشی از کار ما
 تو شاهی و کرد و کشت
 نپذیرفت پوزش من

ز خوردن بکینه تن
 سوغه را ز خورد و
 پرستند از دست و
 بهر خیرت کشت
 چو باز آمدش چو
 بدویش دادند بود

که با جان رستم کی
 ز دیوانگی با شمس
 بر بود و گرفتند
 گفتند پس جانم
 که گفتار تو با خود
 بکشت با کرد کار جهان

سپردن کشتا سخت پاشانی

پس از من کون شاه
 بدو او پس کجا
 تو اکنون همی کوش
 سپردم ترا تحت
 همی بودش از کج
 که ز کرد همراه

تجان را ز درش
 یکی مادر سردار
 چو داد او روی
 از ان پس که
 بدید پس فرس
 ز کار گذشته

**پادشاهی بمن اردش طهت مدراز
 دست نشستن بمن تخت و لشکر کشیدن
 بکین اسفندیار بسوی سیستان**

عده یاد دارد پر جوان
 سرم پر زور دست
 بزبانان از نشان
 هر آنکس که او باشد
 سوچد با تور و سلم
 مردم آمد خون
 زمین را ز خون
 چه نمید و زیر پان
 ز کار گذشته تو
 چو این چنین یافت

هر آنکس که ستیبر
 جز از کین ندرم
 ز دروش دودم
 نیار و سر که بر اند
 بیا و در ازل سپاه
 مرا همچنان است
 همی اسب بر گان
 بکوشد تارای فرج
 ز مردان جنگی تو
 بکین اندرون

**پیام فرستادن بمن و آمدن مال به
 پوزش و در نینداند ارضه بمن او را**

تجان نوش اند
 چنین داد باخ که
 نه چید رستم ز فرمان
 هانا شنیدی که
 همان کتر دایگان
 بیانی ز دل کینه
 فرستاده را اسب
 بشه از دلی پر زور

دو شاه گرامی و
 بر اندیشد از کار
 دلش بسته دیدی
 بر دی حکم را ندان
 بشکر زب ما یگان
 به از دین کینه
 ز هر کوه خیر بسیار
 سری پر ز کین لب

ز ناخوردنش چشم
 بیاید بطبع بهنگام
 کشیدندش از جانی
 بخت و بر آسودند
 بر آنکس که اور
 که ای برتر از نام
 چو شد روزگار
 بد و گفت که کار
 نه چید سمر با فرمان
 بد و گفت کار من
 خردمند را شاد و
 بخت این و شد
 اگر بودن نیست شادی
 منزل رسید که پونده
 کون پنج در کار
 سپه را درم داد و
 یکی سخن ساخت از
 که رستم که زندگانی
 دو خلی چو نوش از
 امانا که بر خون
 بگردار شاه فریدون
 بچین رفت و کین
 فرامزد که هر خون
 بکینه سزاوار تر
 چو بشند گفتار
 بگیتی جان کن که
 ده سیستان را
 میرفت از ان لشکر
 فرساده زد یکستان
 ز دل کین بر نیبر
 بداند که آن بودی
 پدرستان گرانایه
 چنین تا بهنگام
 برادی کون ستم
 همه کج و بیاید
 چو آن نامور پیش
 پذیره شدش مال
 این پهلوانش با
 یکی از مرده بد
 باوانش برودند
 ز تیار مرگ و ز
 غم مرگ بخش
 ران تهن بشوی
 بدیش اورم و اسانی
 چنان عدل کشم از
 بکیرید و بی ز
 هم از تارک آب
 جهان بر بدیش
 زمان که نشسته
 شد ز مرگ درویش
 بیفت آنکس که
 گذشته سخن بر
 همان کشور و
 بزرگان و کار
 همان ال افسوگر
 براری انسان
 براری بگرد بر
 چو چنین باشد
 ز کشته زمین
 بخورشید تابان
 که بریل و بر
 هر آنکس که
 و کرد سخن
 بر این بر نهادند
 سواران شمشیر
 بدوش زهر کوز
 همه رو دزابل
 مر از سخن دل
 ز دانش بیاید
 ز دستان شتر
 همه ز ابستان
 که رای زمین
 ز دستان بخت
 بیاید چنین

این پهلوانش با
 یکی از مرده بد
 باوانش برودند
 ز تیار مرگ و ز
 غم مرگ بخش
 ران تهن بشوی
 بدیش اورم و اسانی
 چنان عدل کشم از
 بکیرید و بی ز
 هم از تارک آب
 جهان بر بدیش
 زمان که نشسته
 شد ز مرگ درویش
 بیفت آنکس که
 گذشته سخن بر
 همان کشور و
 بزرگان و کار
 همان ال افسوگر
 براری انسان
 براری بگرد بر
 چو چنین باشد
 ز کشته زمین
 بخورشید تابان
 که بریل و بر
 هر آنکس که
 و کرد سخن
 بر این بر نهادند
 سواران شمشیر
 بدوش زهر کوز
 همه رو دزابل
 مر از سخن دل
 ز دانش بیاید
 ز دستان شتر
 همه ز ابستان
 که رای زمین
 ز دستان بخت
 بیاید چنین

<p>چو آمد نبرد یکسبم فراز بجای و کار که نشه بکوی ز ایوان و ستان سام سو ز اسبان تازی بزرین نام همه ز اهلستان تاراج داد پس کرد و سرسوی هم نماند بند بر نهاد و سپه بر نشاند ز او از شیبور و هند می نماند سه روز و سه شب هم نماند بسوی فرامرز بر گشت و داد بر او در که بر سواری نماند فرامرز ماند که رزم جوی بر همین آورد و دشمن از رنج وزان پس کی نماند از شورش بیش چنانچه بر پای خور کنون غارت گشتن و بجز پدرت انجمنه کفر و کفر</p>	<p>پایه شده و بر دشمن نهاد بهر جوی و در گشتگان کوی شتر و ار با بر نهادند ز شمشیر بندی بزرین نام همه راه بده و تاج داد ز رزم نماند بسی کرد یاد بگور با آمد و هفت ماه ماند همی که هر اول بر آمدند بتانده روز و شبان سینه چنانچه گشت از دم پاشان وزان بر گشتان نماند بر روی بروی اندر و در بد و کرد کین دار چندی نماند ز کینه بخشش بیاران تیر به و گفت که بخسرو دادند مغزهای و پند و خدین نه تا بوقت راشد سوی نماند بنالد بر رود کار بلند از شاه گشت است و دلت باز کردان زنده بما و که تاراج و کشتن بر او زار بر گشت فرج پسر زار گشته بیاران تیر که از نام رستم همی نماند چو بر نیامد آسمان ماه نو سرو کرد نماند شهنشاه ز زابل بزد و لیلان گشت که ساسانش خواندی نماند ز کیتی بد نماند و بود شاه چنان بدگ استن آمد شاه بفرمود تا پیش او شد همان لشکر کوچ و بخت بلند ز کفار بهمن دلش سیره همی خویشش داشت چنان مرا و باز روی سر آمدند بکوه و بیابانش آید بیبود بیکاه و تاج و سر</p>	<p>چنین گفت کاشانه بوی بر اشفت بهمن بگفتاوی ز دنیا روز که هر نابود همان برده و بد نامی</p>	<p>با بر تو چشم خود بر گشای چنان ست شد تیر از او ز تخت و کسرتی بر نماند ز شکست و ز کافور بگشای</p>	<p>رزم فرامرز با همین گشته شدن فرامرز</p>	<p>فرامرز پیش آمدش با ساه شست اسبان وی کشتی همی که ز بارید و پولاخ همیشه پس کرد با تیغ تیز همه سر بر شست بر گشت همه تنش بر زخم شمشیر چو دیدش شاهش چنان نماند</p>	<p>چنان شد ز که سواران سپاه بیارید چون زاله ز قهر ز کرد سپاه اسبان بست بر آورد از آن کجمن رستم فرامرز را خوار کرد گشتند که فرزند شیران و شیر بفرمود روی زدن شد</p>	<p>اندر ز نشستن بهمن و در کردن او زال را و باز نشستن با ایران</p>	<p>زیر و ان تیرس و زار شد ز رستم بکامل بنحیر کاه بسیجی تو زبان کرد گشت ز جنگار که بخت و آید چو بنشید شاه ز پیوستن بفرمود تا پای و ستان که زار او لیر گوار ستان چنانچه چشم کس نبرد گاه ازان یکی سوی همین بیکه از انیر شکر بران چو شد که بر کوه زنده بر آسود بر تخت و نشست</p>	<p>انکه کن بدین کردش و گناه بدانند که تا نیست کرد گناه چو با کرده ز گنجه او چنین با کجسر و پاک پیشان شد ز کرد و گشت گشادند و دادند بسیار بفرمود تا نام و بنام زین بادی تکرر استغفار بزرگ یک فرج پیوستن که ای کار و شکر گشت ز درگاه برخواست انگی جانا اهد است تا برود</p>	<p>بزنی گرفتن بهمن بهای و حشر خود را دولی عهد کردش و مهر که از او زاید و که بختن ساسان و مردن او</p>	<p>بزرگان منگس کج گشته دولی عهد من او بود چنان سه روز و سه شبان همی دشمتم کجی از نماند چو کودک ز خوردی روی</p>	<p>تحت کرانایان بر نشاند همه انکس که ز او زاید از ایران بفری که گشتند ز که بر گشتی کسی ز گشت وز اتان بر سینه او نماند</p>	<p>با دسایه های سی و دو سال بود بر تخت نشستن بهای و مردن بهمن و زار</p>	<p>باین بند کجا که ما کرده ایم هم اندر زمان پای گشتند ز زین و تا جای بزر که رستم فر از او زمین بخت غمشید فرامرز در بر نشاند چون زدیک بهمن سپیدی وز ان روی همین صغی کشید ز چاک تبر زین چنگ گشت بر روز چهارم کی او خور زبستی و از شکر زانی بده ز ملک گشته چون کوه سر انجام بر دست گرداید فرامرز زنده بر او کرد گرمی پیوستن که دستور بود اگر که بودت بدان چو یکبار بر آرد با بر بلند تو تا باشی ای خسرو پاک چو رستم چنان تخت گشت بزرگی ز شمشیر او خروش بر آمد ز پرده سرا تن گشته را و خمر زنده تو مانده بودی که گناه ز بس سوک و ز روی نماند پشتون ز رود بر پر زد ز تاج تو چشم بیان دور همه لشکر شاه بیرون شد بدر و پیش غمشید چندی یکی دخترش بود نامش پدر در بند رقتش از شکلی چو ششماه شد بر ز تها شد چنین گفت کاین کج گشت اگر دختری زایدش بود دوران سوی شهر نشاند زن پاک تن پاک خور ز شاه نشاند بورت گشت کنون از کردم بجار هاری آمد و تاج بر سر نهاد</p>	<p>تر ارد جوانی بر روده ایم ز کجور و دهنور نشاند ز سینه و کوشاور و کوه ز شایان و کوه گشتان ز بهر نیادست گشت بر اشفت بر تخت نشاند که خورد شید تمان من از زمین گشت چنانچه از تو گفتی که بار و زشت گشت ز گردان شمشیر گشت هم بر گنجه ز هر دو کرد گرفار شد نامد لیر تن پیلویش گونار کرد ز گشتن دلش سخت ز نماند پیدا ز خورستن گشت او که زو شود خوار و زار مر سخنان کسی را که در زار همه بر روی بستی میان همانرا همه زیر او نشاند اکاسی پهلوانان داد و داد بگشتار و دستور با گزید که گشت اسب اند چنان تو گفتی همه دل بر اندر وزان شیون و نماند همه روز کاران تو سوز بفرمان خسرو بهان گشت از او شاد چند چندی بفرمود تا دانش و گزید بدان بین که خواندی و چو بهر چنان بگشت ز کیتی فراوان نبود در باستان این تاج و تخت بر او بود و از پند و در ایکی نیکبانی پوز فرزند که بودی بکوه و بهان پس از نرگ بهمن که گزید یکی رای و آیین گزید</p>
---	---	--	--	---	--	--	---	--	--	--	--	---	---	---	---

سپه راهمه سیر بار بار
 نخستین که دهم بر من
 همه نیگونی باد کردار ما
 چون سگامه زادن افرا
 کسی کوزفسر زنده بود
 ز چیزی که رفتی بگر جان
 به میان می بود هشتاد
 درون نرم کرده بدی
 بستند یک کوهر شاه
 سرتنگ توت کردی یک
 پس اندر هیرفت توان
 سپیده چو بر ز سیر کوسا
 یکی کازان خور و خنده
 بسکده یه بان پیش آورد
 که باز آمدی جاها هم
 بدو گفت کاز که با را
 بدو سخنوی صدوق بود
 کنون یافتی پور ناخواست
 رخی دیده تا بان جان
 به دو اوزن زود پشای
 که این کوک از نا طری
 چنان بد که روزی ناکر
 همان به کربن شهر بر
 برنده داراب را برکت
 شهری که بنا مور می
 زن کاز را ز خیر سید
 این پیشه خوانی ز پیش
 چون که شست چرخ از
 بخریاد شد کاز ز ک
 شدی روزگار پس
 چو داری می کرد و تیر
 از آن پس ما پیشه
 بدان پروا نندد گفت
 سرودش مهر فرود
 بدامونه شد زان
 بجنبه همی بر تو
 بدو گفت کاز که این

در کج کبکشا و دنیار
 جاز را بدد و دوش
 بنیاد کس بیخ و تیار
 ز شهر و لشکر هیدشت
 چنین گفت کان کزاده
 بدو نیک بروی بودی
 بسرگشت مانده ز
 بر آکوه بیرون آورد
 بیازوی آن کوک
 بدوق و بغیره بود
 که تاب یا شیر خوار
 به دیدن صدوق
 بهوتید و ز کار
 ز صدوق کاز
 بدین کار کرد
 که این پس ترا
 هفت بد و اندرون
 ز دنیار و ز کوهر
 به یار مانده دار
 بهدش از ان کوک
 و کرد جهان شهر
 سخن گفت هر که
 از تنگی و سختی
 اگر و ز جز و کوهر
 فرستاد نزدیک
 چنین گفت کز
 همیشه ز هر کار
 یکی کوک کشت
 می تیره شد
 نشان خراستی
 بخودی چرا کشته
 کنون از میان
 نیاید ز من
 بی سوخت
 نسودی آورد
 نامه به
 در پنج انده

همای داراب را و در صدوق
 و کد استنش بد ریای
 تو اگر کسیم
 همی تحت شاهی
 همان تاج شاهی
 بکیتی جز از داد
 بفرمود تا در کری
 بزیر اندرون
 بدام که شد
 بر دهن صدوق
 چو کبکشا کس
 هماندار بیدار
 دل کاز از مرد
 کنون که با
 کنون چون کشایم
 چو آنجا ما بر
 پر از در خوشاب
 ز خوبی آن کوک
 زن کاز را و را
 که این کوهر
 شهری که ما
 به پیو و از
 از او بسته
 که مانی نیاز
 تو داراب را
 بکیتی شدی
 بدو گفت کاز
 بجایش دیدی
 بکار چنین
 در دگر کار
 از این
 عثمان و نشان
 رسیدن داراب
 او وقتش در
 زگرش ان

نیازش بر رخ
 همان داشتش
 همی بود بخت
 همان را سر
 یکی تخته
 میانش پر از
 خروشان شد
 یکی بر در
 یافتن کار
 داراب نام
 با نذران کار
 که چیزی که
 یکی کوک
 بگویم بر پیش
 به یاران خورد
 سرتنگ صدوق
 عقیق ز بر
 دل از غم
 پرورد چون
 که باشد بر این
 بیایم و شاد
 بشد در ساخت
 چنین تا فردا
 تو اگر شدی
 بسین تاج
 کسی را نبود
 که از پیش
 با من کشاده
 همی تیره کرد
 اوزان پس
 که کیتی سوری
 باورد که
 رسیدن داراب
 او وقتش در
 زگرش ان

برای و بد از پدر
 که این تاج
 همان جاز که
 نهانی بد و داد
 ز دشمن بر سو
 جهانی شده
 یکی خوب
 بسی زر سر
 نهادش صدوق
 ز پیش هایش
 چو کیتی
 بکار زکی
 بجایم پوشیده
 چو بیگانه
 زن کاز را
 بسکی که من
 اگر بود ما
 زن کاز آن
 بدست چشم
 بدو گفت کاز
 سوم روز داراب
 زن گفت کاز
 بسگیر کاز
 به بیگانه
 بخانه جز
 چنین داد
 همیشه شند
 همه کوکان
 چو داراب
 کان بسته
 بفرنگیان
 بی سوخت
 نگه کرد
 همان خم
 بکار چنین
 گفت بد
 چنان بد که

همه کیتی ز دوش
 دل بد سگالان
 سخا هم که با
 چنان شاد
 فرستاد بر
 بکیتی خودی
 بگرد و کرد
 عقیق و ز
 بختی بر دشت
 باب فرات
 آنکسان ترا
 سر جو را کار
 بر امید دل
 بدو گفت
 خنده هرخان
 چو پاکیزه
 نمودش بی
 بر او جهان
 سوی راست
 فریدر با
 کز اسد و بان
 چو خاک و
 بر رفت و کرد
 بر انسان که
 خانه از بد
 که ای هفت
 که از تباد
 یکبارگی
 همه کاز را
 که ای پر
 چو او ختم
 بر آید ز
 عثمان چو
 زمین تنگ
 همی این
 بدکان بر
 ز خانه سوی

<p>در خانه زانگه دار است زن کار از بیم زنده است زمنه دوق و زودک خیر پرستنده نام و فرمان که باشد بهای کی باکی به نیاراسی خریدند همی داشتش مرزبان چو گاهی آمد بزدهای پسر کرد و اندر آن بیاید بکاخ تا بویون چو داراب را دید با فرزند پرسید و گفت این سوار چو داراب را فرزندش فرستاد بیدار کارگان چنان بد کرد و زی یکی هر سوز باران همی خستند نکرده ویران کی جانی بیاید بران زیر تو خفت که ای طاق از زده پشیمان اگر باره اندر ویران بفرزانه گفت این شاید همه حاره و سب تر و تاب برفتند و گفتند که خفته شدت زیاده و پرده سری بگردار کوه انشی بر خرو بفرمود تا موبی رهنمای بداراب داد و سپید چو بشنید داراب بگفت زمنه دوق با قوت بزدی زن کار زو کار زو مده طلایه همه رفت نزدیک همه یک دیگر بر خفتند از آن لشکر و مخلصان زمن شد ز روی همی چو ما با زو و علم از آن همه شب همی لشکر آرستند بهم باز خور وین و جنگ</p>	<p>بیاید بشمشیر بازید خداوند دارنده رایا زود خیار و زکوهر شاه اگر آنچه از خلیق جان به نیر و زکندی و سحر ایکی کم با زمین و کر زو کند الطیقی نیاید بر او بر کند که رومی نهاد اندر پیکر عرض گاه بنهاد روزی خود و مرزداران کیره بگردد در آورده بولا کند بدین شایخ دین بر زو سپه را سر سپند بدان نماز سخن در بر آمد غمی گشت از او بدشت اندرون چه خستند میانش کی طاق پای بنودش همی خیمه و باره بر این شاه ایران نگردد که ای طاق چشم خرد را یکبار سوس طاق باید شد از این خواب بر خاک هیست که کاید و کربک سی عود باشک و غم یکی دست جامه ست که ای شیر دل بر در چاک گذشته همه بر کشا و زلفت زود خیار و دیباچی بیارید به هم زهره وز این سوز کسان چو رود روان سخن که گفتی جان بیخ بار جهان خیر این بد و نمون سپاه اندر آید با بوم سلیح سواران بر سپند شد زگر و خورشید تابان</p>	<p>بزن گفت کوشی تاری بد و گفت خون سر من بد و گفت تا دستکاران چو بشنید و ارب خرو بد و گفت زن دست ایکی مرزبان بود بانگ چنان بد که آمد سپاهی ایکی مرده نام او سپه چون فراوان بدان تا پیش او بگذرد تو گفتی همه دشت پشیمان نماید که این مادر می بود از آن خبر کی روز کاری ز نیک دیدش که بود</p>	<p>بر آنخت بر سر همه بگویم ترا هر چه گفتی بگو تا از آنجا نماند آن بدیم رو از اماندیش اندر نشا درم هم بر و مند باغ وین بزرگ و سپندیده بکینه بد نیر ز ابا و بوم سپه بد و هم سپه همی اندر هر سولی لشکر تن و نام دیوانه شد زمن زیر پوینده بالایی خردمند و جنگی سوری ز بر سپه خان چو نیر ز بد با کاشش کون بود</p>	<p>شمار که بشم بگوهر کم سخنهای یک بر او بشود از آن تو در هر پیری بد و گفت از آن خوش بد و داد و نیار چندان خراسید و ارب نرویک بر زرم اندرون مرزبان بفرمود تا بر کشد سوری چو بشنید و ارب شد شاگرد همی بود چندان چو دیدن بر و چهره دیر و مرز افراز و کند چو جنگ در آنرا کی گشت همه رفت منزل منزل یکی رعد و باران بار غمی گشت از آن کار بلند و کهن بود و زو ز ویران خروشی چنین گفت تا خولین سه بار اینهم آتش برفتند و دیدند مردی بفرمود که را بخوانند چو سالار شاه شکستی بفرمود تا جامه ها چو خورشید بزد یکی مازی اسپین چو مردی و بوم و ترا بد انسان کاران هم که فرستاد کس سپه طلایه بدار زنا که دو لشکر هم چو داراب دیدن چنین با لشکر که سی نفرین یافت تو چندان نوازش چو خورشید بزد بپیش صف و میان</p>	<p>بزد یک کار زو بهر نوشید زو کار و کوشی ز بر دست گشت از و کار کار از راه نمودن کران که بر اندیشه شد جان سر لشکرش ان سخن بشمیر ویران کند بزد یک اورفت که لشکر فراوان ز پستان ما و سپاه ولیکن سلطن اند بر دند لشکر پیش ز کرد سپه آسان زمین پر زاب آسان ز باران همی جسته هنگام و باران اگر آن هم از جان که این نیک و شکستی و نش شکست خردمند با چهره خروشی از این سر پای داراب بخرگاه جایش سپه بر رفتن یکی خوش و تیغ سر و کوبی همه سخنهای گفت فرستاده و گفت طلایه سنا ز بر آمد هم نگاه بپیش اندر هیچاقت برسان که این لشکر شاه که با بی فرونی زمین شد بگرد ز کرد آن شمشیر</p>
<p>خوایدن داراب در طاق ویران و شغیدن رشتن او سالارهای آوا سر و شتر در باره و</p>		<p>سپه همی کرد و لشکر گشت بنودش کی خیمه و چونت که در دست فرزند شاه به بنید ماندر و کسنت بپیش سپه بگفت چو داراب سب از پود کسی در جهان این شکستی بخر که فرستاد و اربا</p>	<p>از آن طاق از زده بیاید زیر تو اندر ز باران ترس این چنین برتن خویش دل پهلوان زان سخن تا نگاه طاق اندر تا ز کار دیده بزرگان وزان جا که ساختن</p>	<p>از آن طاق از زده بیاید زیر تو اندر ز باران ترس این چنین برتن خویش دل پهلوان زان سخن تا نگاه طاق اندر تا ز کار دیده بزرگان وزان جا که ساختن</p>	<p>از آن طاق از زده بیاید زیر تو اندر ز باران ترس این چنین برتن خویش دل پهلوان زان سخن تا نگاه طاق اندر تا ز کار دیده بزرگان وزان جا که ساختن</p>
<p>پرسیدن رشتن او از داراب ترا و او گفتن او سرگذشت خود و نواختن شتر داراب را</p>		<p>یکجا که بسیار لشکر گشت بگفت این وزان جا که رزم داراب در میان و شکست یافتن ایشان</p>	<p>از آن طاق از زده بیاید زیر تو اندر ز باران ترس این چنین برتن خویش دل پهلوان زان سخن تا نگاه طاق اندر تا ز کار دیده بزرگان وزان جا که ساختن</p>	<p>از آن طاق از زده بیاید زیر تو اندر ز باران ترس این چنین برتن خویش دل پهلوان زان سخن تا نگاه طاق اندر تا ز کار دیده بزرگان وزان جا که ساختن</p>	<p>از آن طاق از زده بیاید زیر تو اندر ز باران ترس این چنین برتن خویش دل پهلوان زان سخن تا نگاه طاق اندر تا ز کار دیده بزرگان وزان جا که ساختن</p>
<p>رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>		<p>همه رفت از آن که به پروزی از روم رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>	<p>همه رفت از آن که به پروزی از روم رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>	<p>همه رفت از آن که به پروزی از روم رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>	<p>همه رفت از آن که به پروزی از روم رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>
<p>همه رفت از آن که به پروزی از روم رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>		<p>همه رفت از آن که به پروزی از روم رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>	<p>همه رفت از آن که به پروزی از روم رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>	<p>همه رفت از آن که به پروزی از روم رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>	<p>همه رفت از آن که به پروزی از روم رزم رشتن او بار و میان و هم نمودن داراب و فروری یافتن چو داراب پیش آمد و چو</p>

قلب سپاه اندام چو
 دلبران ایران بگردش
 سپه کبیره روی رختند
 شباه جهان بگردش
 فرستاد نزدیک داران
 بر آنچنان بندت نیایش
 چو از باختر شد روی
 چو زین سپهر گرفت ایام
 ز روم و ز روی بخت
 فرستاده آمد بر شند
 فرستاد قیصر ز هر چه
 منزل بدین طاق ایران
 چو بدین ن شور آید
 چنین گفت بشوی زین
 هم اندر زمان مردا کرده
 وز انکو با سبب اندر
 ز کار زین سپهر شند
 فرستاد چو با دند
 بدانت کار زو گام
 فرستاده را گفت که
 که بزوان سپرد و نشاند
 زوینار کنی فسر و خفته
 بختی کنی بر این که
 زو کار پرده و فرستاد
 یکی جانم خسر وانی
 یکی جام بر سرخ ما
 مرا در گرفتش با
 بر سبب و بر ناک
 جوانی و کوچ آمد
 نباشد شکفت از
 برو آفرین کرد
 بفرمود تا خواند
 به اندک زمین
 بنگد به سپهر
 جهان پر شد
 شام و ما شید
 نشست کسی بر تو

پراکنده کرد آن سپاه
 هفتی تا خستند از پس او
 بر آورد که رخت بگشتند
 همه با گشتند لشکر جنگ
 که ای شیردل مرد فرادیس
 تو نامی تری از خداوند
 پوشیده و بیانی کن
 سر جنگجویان بر آید
 کس از بوم و بر باد
 که کرد او که سر سپید
 ابا بدر ابر و بسیار
 که داراب را اندر
 ز هر که نه سپید کرد
 که پیروز باشد و پیروز
 یکی نامه نوشت نزد
 هم آنجا طاق اندر
 ز منده و ز کوه
 بیار و با قوت
 سبک گشتش او
 که آمد جبارگی که
 باب فرات اندر
 می دشک و کو
 بر کشوری بر
 بگفتند کس را
 در او افتد خند
 و که جام پر کرد
 بوسید بستر و
 چنان از بیم او
 پدر مرده و شاه
 بیک بد چو در
 که تاج باشد تو
 بشاهی بران
 جز این نیست
 بدو داشتند
 کسی را تا دم
 ابلی رای او
 دل و بسکالان

وز آنجا که شد سوی
 بگشتند چندان روی
 چو در شوادین بزرگ
 سپید بشکر که در میان
 نگه کن گنجان بندت
 جوان دید در آن
 همان پاسی از تیره
 بستند گردان ایران
 خروشی بر آید ز روی
 شدست که جنگی
 سپید پذیرفت زاده
 زن کار و شوی که
 بگشتند با او سخن
 بنام دهون سپهر کرد
 بشاهجهان نام داد
 بدین جوانی که بد
 بنویس از اندیشه
 بیستم ساز و ش
 بختی بر هر که
 بر روز و نیم
 جهان از زمین
 شسته ستاره
 چو آمد نزد یک
 بیار و در بخت
 چو از تاج و
 اگر بد کند
 جهان آفرین
 بفرمود تا مو
 چو بر تاج شاه
 بفرمان آوردت
 بشادی خروشی
 گاهی از زمان
 چو از آن تاج
 دولت شاد با

بیار و جنگی سلج
 که کل شد ز خون
 ز شادی لیل
 بر آسود و بگشاد
 و ز این خواسته
 یکی نیره بردشت
 طایر پرکنده
 هفتی تا خستند
 که بگذاشتند آن
 سرکت روم اندر
 ز دیار روز که
 رسیدند از بیم
 ز خند و ز کوه
 نامه رشتاد و بهای
 بهای داراب را
 تخت نشاندنش
 نویدی را گند
 شند و بگفت
 بر رخ چون
 بر اندیشه بودم
 بسوزار شد
 و که بخت کنج
 سپید بیاید
 و در کسی
 ز اختر بیکر
 گاهی از دور
 در چشمش
 گاهی از آن
 که بخت شاهی
 دل بد سکالت
 بخواند هر کشور
 بر آن تاج
 که او چون
 کنورسته دید
 گوی نامور
 با رام و
 سادت کیانی

همه لشکر روم بر
 چهل جانش از بزرگان
 بر او آفرین کرد
 بختی در شب بسی
 نگه کرد جزئی که
 فرستاد و دیگر
 خوب با سبب
 بشیر تر از
 بقصر بر آید
 اگر با ز خواهی
 و ز آنجا که
 با کاهشان
 ز بیخ و ز پر
 که کس در جهان
 ز داراب و زاب
 و ز آواز گاه
 همان مسخ کو
 چو آن نامه
 بوده است
 ز داد و از کیان
 کنون از دور
 بجالی که
 بزرگان داراب
 یکی تاج پر
 بشیر و همین
 بر افشاندن
 چو داراب
 بداراب گفت
 چنین داد
 زمین و کاری
 پس از لشکر
 بگفت آنکه
 همه سوی
 بگردند چندان
 بسی دو سال
 زن کاره
 بفرموده را

کسی از بلان خوشتر
 بیا صلیبی کرد
 بران آفرین هر
 شاد خواسته لشکر
 بخش آنچه دل
 به دگفت پیروز
 همی شد چو از
 همه شد با راهی
 رخ نامدش بزرگ
 بنوی کی باز
 شنیده و داراب
 نیز از ناپایده
 ز تیار و ز کوشش
 نه از سوزان
 همان جنگ و از
 زنگی که شد
 که با باد
 سرشکش ز
 کرانمای شاخ
 بگذاشت بودم
 به پیروز نام
 و کر زنده
 کسی انکشتند
 دیواره یکی
 هماندار و
 فروریخت از
 گاهی و تاج
 چنانکه که
 که هستی تو
 که هرگز
 سرافراز
 و زان که
 سپرده بفرمان
 که شتاب
 سپردم با
 بگشتند کای
 بیادند پر

<p>زهر جامة تحت فرسوخ برقند ولبا پاز آفرین ابو القاسم شاه خورشید همیشه جوان تاجوانی بود چو گفتن صلح نه و پیمان چو در آنجخت گشتی گشت</p>	<p>بد او انگی را گراودید و بیخ ز او ابر بر شاه ایران زمین گر گیتی بسیار است بر دود جان زنده تازه کانی بود ز کتاب ز نامدار و شیر گر بر میان بست و بخت بود</p>	<p>به وقت کاسی کا زرشک کاس کنون اختر کا زنده گشت شاه محمود سیر و بخت خداوند تاج و خد و تخت</p>	<p>به پیشروان بر اندیشه د بدکان شد و بردشان شبت خداوند تاج و خد و تخت</p>	<p>مگر زاب صندوق مالی کی کنون ازین از جهان آفرین بخو چسبند ز دود و دشت جان روشن از آن محمود وزان نامداران فرخنده چنین گفتن بود آن روز</p>	<p>چو در آید و اندرون کودکی بخو نیم بر شمس بر آفرین نیارده ببلخندون کاستی همه روز کارانش محمود ز دواب در نسیم هری پان بزدگان و سبیل دل بخورن</p>
<p>گر گیتی پنجم بر رخ و بداد نباید که چو کس از رخ ما برقند با بد بهاد تشار فرمود که بر بند وز و میان چو دیوار شمشیر زود کرد بر سو فرستاد بر سپاه</p>	<p>بر تاج بر دوان سپهر بنام بدین روز گشتن کینج ما بجسته نشود می شهر ما بیارند کار از نموده روز در نام کردند دواب کرد ز دشمن چیداشت گیتی بکا</p>	<p>شکستی ز کار من در جهان زمانه بد من آباد ما چنان بد که روزی هر کس گشاید از آب در یاد ما یکی آتش از دخت ارتع کوه جهان از بدیش بی هم کرد</p>	<p>زیندگی کسی استکار و نهان دل زیر دستان شاد ما بیانند که اسبان بندید رسانند رودی هر کس پر صفتند از آید کرده دل به سگالان به و نیم کرد</p>	<p>ز انیم خرد و پاداش من وزان پس بند و ستان تو رستی بیامد بگوئی سپهر چو بکشد او انده زان آید زهر شیشه کار خواستند چنان بد که از زان میان</p>	<p>همه روز کارانش محمود ز دواب در نسیم هری پان بزدگان و سبیل دل بخورن گر بر پاس از آن گشته آفرین زهر مرزبان از جاد بودم یکی سبک شرف در یاد یکی شهر فرمود بس سوختند همه شهر از ایشان سپاه شدند بزرده سلطان نیزه گذار بر روی بگریزد و بیم و کما</p>
<p>بختد و سالار ایشان جهاندار ایران سپاهی زمین آن راهی بر خشت خوشی بر آید زهر میو شعب اندران زود گشتند بخشید چیزی که بد سپاه شاد ز دشت نیزه و دانه بشقتند نام که پورهای چو در آید به نزرگان هم گر زبان شد فیلقوس سپاه و اگر بشیر گشته دخت بود ابا بد و برده و دانا ساز که فرج جان نیزم بر مردم چو محمود به کاش گشتن است چو بشید از او کار بخو شاه به برترین مستر شاه و بنی پسند آید پس پرده تو یکی دخت فرستاده بشند و خط بدان بر نهادند سالکی شاه بخشید بر نر زبانان روم برقند با دخت شهر مار شتر و سیصد گز گزنی بجام اندرون که بر شاه سوی آن آمد دلازم و شاه</p>	<p>یکی نامدار از اوقیب که گفتند کار از شاه سزود بر آن بودم کس عالی زمین نهی گشته دید بر سر حوب راهم و ز بر گشته شد ز اسب و زین و تیغ کلاه همه زدم حبت اندر آید سپاهی سپاه در دیر جای پرو خستند آنم مرز بودم یکی رانند ترک در روی کلاه پس پشتان نیزه پوی بود رو صندوق بر که بر شاه سپاه که دل سوی زدم آوردم توانی و خویشی که گریست همه درستان زو ایشان ز کاران گزید که بر شاه بپا نرسد و طندایش که بر تارک با نوان مستر بصیر بران گفتا که دیاد سازد ز قیصر جسر در راه هر کس که باشد ز آنا و پوم که انما جان هر یکی با شاه ز چیزی که بد شاه بر روی بتاری افسره که شوا کلاه بزرگی نسر بر نهاد</p>	<p>تاختن شعیب بالشکروب بر کشور ایران و شکست یافتش از دواب</p>	<p>سرد و زشت از ایشان چو کوه بسی اسب تازی برین گشتند ز لشکر کی زبان بر گزیدند زدم دار است فیلقوس رومی و غیر ذری زمین چو بشید سالار روم سخن ز عزم ز فیلقوس سلان زن و کوه و کاشان بر یکجا بغور در حصاری شدند گشتی کردن فیلقوس با دواب و بزنی گرفتن دواب و خورش را و باز گرفتن ایران دل من بگوش از زمانم چه گویند گفتند برین کوه یکی دختی در دوان نامدار فرستاده روم از خانه شاه نکاری که نامه خوانی و بدان شاد شد فیلقوس و ز زغایه بخشنه صد هزار وزان پس همه فیلقوسان یکی همه ز زمین بیاد شدند دلازم رومی به بندند سخت خور و ز یاد سپرد باز فرستادن دواب و غیر فیلقوس و ابر روم و زدن کاش</p>	<p>نماید بران چنان سنگ بود بسی نیزه و خود و خنجران که گفتار ایشان بدید شدند زدم دار است فیلقوس رومی و غیر ذری زمین بیاد امش روزگسین برقند که دان جنگ او بگشتند چندی با باران شهر وز ایشان سی زینباری شدند بسیا هم از آن نامهای فرستاد تا با ز یاد بر شست بر دم اندرون شاه خلیج ز عزم زیشکری کرد کرد دور زدم کران کرده شدند چو پیش دلا باشد آمدند فرستاد از فیلقوس چنین بود پیغام که بگفتند همه رستی شد در روی توان کن که از شهر ایران همه همتران خوانند از فرین بتاری جان او نه بگفتند بد و گفت رو پیش فیلقوس برین و تیش تا ز روم سخن گفت هر کوه از یاد و چهل کرد و شغال هر خانه نفرمود تا را اهر ساختند ده شتر همه بار و دیوانی کنیز که پس پشیمان گشتند وزان پس بران ز که بر نهاد شخصه بداد با شهر بار</p>	<p>بمردی بگریزد و بیم و کما جهانند ز رخ شومای زمین شد ز خون جان کنی شب است بیکار گشته بزرده جانان پورهای از این بل آن سال گذارند یکی بود با پای او شاه همه نامداران روز نبرد چهارم چو نبرد خشت گیتی فروز ازان وقت لشکر دو بر نهادند خردمند و بیدار با هم بود بخوابم که او باشد بر نهانی ز گزی و تازی بخیرگی پدر شاه بود و سپردن که ایشا بیستادان بکارین سپاهان و قشایان گر گشت خرمی بی ابروی چو خوی بی رخ مانی بوم ز چیزی که دار و دشت مان نیزه که همه گزنی زهر کار و لها سپردند همه سیکار که هر روز می ازان هر یک نام زمین پس با سوسی شهر ایران بزرگ و هر روی رنگ و نما</p>

هانا که بر روی تیز دم
پزشکان داند در خوانند
بالید بر کام او بر تنگ
دل و شامه گشت از پیش
ز بالا در کنگ از بوی پیش
نیاید در کس نام در اب بر
در او یکی او یان به سمن
بگیرند زنده ز جوی
سکندر دل خسروانی گرفت
و بعد گشت از قلعوس
و زان پس که ناپید زنده
تا نرود ز آرش کردن نام
بزرگان فرزندان ز خود
که این تخت شاهی نماند
چو در زل سوک از اب داشت
کسی را نخواهد که اندر
جرازه هر کس که در رخ
و بر خردمندش خوش
که هر که زای ز فرمان کن
ز چار نماند در دست
یکی را ز کردن گشتان ز راه
همه پاک با دیده بار و سما
کسی را که در پیش داد
یکی ناموری به آنکه بر دم
بد و گفت که گشته شاد و کام
چنان که نادانین کوی گشت
و که بد کنی خردی ز در خوا
فرمان او کرد و کاری کرد
ز نزدیک دارا ساید
که مرغی که زین مرغی خاک کرد
چنین گفت که گشتان
شمار باید کنونی ساختن
هر کس که بود او ساید
کای از به خیزد زین
و لشکر برده ای اندر
ز کوبال و زاسب بر گشت
سی زینباری ساید سما

شهنشاهان در آن روز
بتردیگانه سید نشاندند
بیارید چندین ترکان
ز ستاد بارش بقیوس
سکندر همی خواندی از پیش
سکندر پسر بود و قیصر
وی بکل تند و بالا بلند
همین بادیان را ساید
سخن گفتن سلوانی گرفت
به یاد او دشتی خود بود
بیامدنی خواست و از کرد
که تا ز در پیش باشد کام
ز تخت بزرگی فراوان
چو خوشی سده و دو خیزد
بخورشید کنی بر پشت
ناز چاه غلام سوی جگ
سخنم کسی شاد دل بر رخ
ز هر در فراوان نماند
به سید به بند بر قسان
یکی با بجام و یکی بطشت
سپه راهم حسیر بار ز راه
نی بود اما کسی را نماند
بخوانند کان کج آباد
گزاره شاد بود آنکه زنده
همی گشتی اندرین کار نام
اگر نپند داند کان شوی
شبی در جهان شادمان
ز بزم ز زرم و تنگ
کجا باز خواهد ز آباد بود
برده سر با شیب کرد
نیاید که در مردنکی کان
دل از بوم و بر پاک برد
بگردد به دوش سیل و سما
نشتر از بر جیب قلیب
پروند بگفتد بر شاه شوی
ز قحطان و ز خرمند
بزرگان جنگ آوزماند

پس سید در جارسه و شتاب
یکی مرد بسینا دل نگیری
شد ناخوشی می گشت
سخنی که خرد کردی در نشا
که فرخ همیشه آن نام
همی نکس آمد که گفتی کس
بماند یکی که ز راه
بسوی می که ز چشم دل
فرزون از پسر و شتی قیصر
همرا که باشد که از کجا
پادشاهی دارا پسر دارا
چو ده سال گشته زین
گفت اینک در ای در آن
بوشید و با هر دو
یکی مرد به تیز و بنا و شتاب
کسی که ز فرمان بگیرد
سخنم که باشد مراد
یکی نام ز نوشت فرخ
همه گوش کسیر فرمان
درم داد و دینار و بر گشت
فرستاد و از هر کس
مردن قلیقوس و بر تخت شستن
بر داند زون چند قلیقوس
یکی بزرگ از سلطان
که تخت کیان چون تو ساید
ز خاکیم و هم خاک زاده
ببینی بود شاه دست
بنو هر زمانش بنوختی
پیش سکندر بگفت سخن
فرستاده با سخنان
لشکر کشیدن سکندر سوی ایران
سر کجای سید باز کرد
بشکیر بر خواست از زرم
سکندر بمهراند زاده
هشتم بمهراند زاده
که رای زین و سپهر
وز انجا که سازد از تخت

که از گشتش بوی خوب است
پژوهید تا در و آید بی
بگردار و میاوش بر تخت
نکست آن سخن بکسی در جهان
که از ناخوشی یافت ز کام
که دارا فرزند من کرد
برش چون بر شرد و گناه
که هتا به او با سکندر
بیارستی پهلوانی برش
سکندر میاوشخت ز انجا
پادشاهی دارا پسر دارا
چو ده سال گشته زین
گفت اینک در ای در آن
بوشید و با هر دو
یکی مرد به تیز و بنا و شتاب
کسی که ز فرمان بگیرد
سخنم که باشد مراد
یکی نام ز نوشت فرخ
همه گوش کسیر فرمان
درم داد و دینار و بر گشت
فرستاد و از هر کس
مردن قلیقوس و بر تخت شستن
بر داند زون چند قلیقوس
یکی بزرگ از سلطان
که تخت کیان چون تو ساید
ز خاکیم و هم خاک زاده
ببینی بود شاه دست
بنو هر زمانش بنوختی
پیش سکندر بگفت سخن
فرستاده با سخنان
لشکر کشیدن سکندر سوی ایران
سر کجای سید باز کرد
بشکیر بر خواست از زرم
سکندر بمهراند زاده
هشتم بمهراند زاده
که رای زین و سپهر
وز انجا که سازد از تخت

از انجا شد شاه ایران
کیبای که سوزنده کام بود
اگر چه مشکین شاد خیر
چون ماه کبک شست از آن
بسیکست قیصر بر قیصری
چو اسکندر از ناک
ز نماند قیصر از انجا
پهلوانی بر شرد و گناه
فرز یافت تختی و شاد
تو گفتی شتاب مکر دور
یکی کودک آمدش با فریاد
ببر ز شاداب پورهای
همه گوش و آید و فرمان
گفت این و با او ز کبر
چنین گفت بر کاه کاه
و که هیچ تا ساند ز راه
ز کس خور و بخش و جان
هر سو که به شاه خود کاه
سر کجای سید بر شاد
هر کس که به کار و در
ز بند ز قفقوس و جانی
یکی شارسان که در ز راه
سکندر تخت نماند
پیش سکندر شاد
هر کس که کوی رسید بجای
اگر نیک باشی نماند نام
سکندر بنشیند نشد
چنان بد که روزی فرستاد
به و گفت رو پیش دارا
سکندر سپه راهم
مردی کشتی باید سپرد
ز اسبان که در دشت
دوشی پس پشت سالار
شاه مصر لشکری کینه
بیکراه چنان گرفتار شد
ز دیبا و دینار چندان
چو شنبه در آن لشکر زد

پراگنده شاد جان زون
بر دم نماند سکنه شاد
در دم بود ذاب و جایی
یکی کودک آمد چو نماند
که پید شاد زرم من قیصری
یکی شد نر زین شده
که ان ز او نش فرخ در بغل
ز هر که ز سالیان بر گشت
هشوار و بانگ بسیار
و که تخت شاهی و خندا
ز فرزند نماند کسیر
همی خواند نش کسیر
ز فرمان او در شادان
شادان که کله چون شنبلیله
سرفراز کردان گشت
بشمیر ششم وارد گشت
بزرگی و شاهی فرمان
بفرمود چون سخن نامه
پس با همه خواند و زین
بجشد بر پسر کسیر
ز دم و ز هر کس کسیر
با او ز کشتند ز او شاد
همی جت دست به دست
زبان کرد و کویا و کبر
بناید کنستی مراد
تخت کنی بر روی شاد کام
سخن کوی را فرزند شاد
شکوی رو شد ل از او
که از بار شاد کنونی
کشته سخن پیش ایشان
به و بنگ چند ساید
بیاورد و ز دشت جوان
بسته بره سرخ و پر زده
بپره بیاید هم آنکه
گرفته ز دست بیکراه
که آن خواست بارکی
بجیند و آید برین

برفتند از اسطرخندان سپاه
 کرد آب لشکر کشید
 زهر کوه با او سخن را نهند
 که سرچن سولی شوم شاد
 سوری و دوز و میان کوه
 جاندار و ارا را و انچه
 هم آنکه چو شست پای شوی
 مرار زو نیست تا شاخ جنگ
 اگر خاک اری تو ازین بر
 کزین کن یکی روز کار نبرد
 تو گفتی که دارست بخت علاج
 بدین فرد بالا و کفزار چو
 کجا خور سپاه از زو خستین
 بیار استندش کی جای کجا
 چونان خورده و مجلس است
 دهند و بیاید با کفنت
 به و گفت ساقی ای شاه پیش
 بختی ز این او شهر بار
 ز برون برین بز کاه آید
 هم آنکه کار او فرمود شاه
 ندیدیم مانند او در دم
 سکندر بدانت کاندرا
 چنین گفت آن دوران کوش
 چو در اسرو افسرو اندید
 پس او فرستاد و ارا سوا
 چو بکند آید برده سرای
 که انجام هر روزی همان است
 چو در جنگ تن با پنج آورید
 خدی تو با تو تن جان ما
 چو خورشید بر زو سپید
 سکندر چو شمشیر کای سپاه
 دور و سپه بر کشید صفت
 تو گفتی بوجون خرو شمشیر
 تو گفتی ز زمین که خنک است
 چو شمشیر دیدارین سپاه
 سپاه سکندر پس اندد
 به پروزی آمد بدین در کجا

که از تیره بر با و بر بست
 ز جوشن کی آب دریا ندید
 سخنانی دارا بر او خوانند
 همی بر کایم و پیش اوی
 که گویند و دانند گفت
 پی رسید و بر زو کاه پیش
 پیام سکندر بسیار است
 نه در بوم ایران که رفتن
 نشاید سپردن به ارا چو
 برین شای از زو بر کرد
 ابایاره و طوق با فرو تاج
 که تخت را پروردت سپهر
 چنان شهر باری من سخن
 چنان چون بود در خور کجا
 می در و در و در کون چو
 که روی سدر روز ما خاتم
 به داری همی جام زین کجا
 یکی جام بر که هر شاه بود
 خوانان تیر و یک شاه اندید
 چو رفیق تیر و یک او بار خور
 دلیرانه است او بر زو کجا
 چه گفتند با شهباز چو تن
 بنده خرد و از ان خوش
 تباری اندید شد ناپدید
 و ایران بر خاشو جان هزار
 بر شد گردان همی بجای
 سرخران زیر فرمان است
 از ان رخ شاهی که آید
 بر این است جا و به جان
 زمین شد بگرد زو خور
 بز کوس و آه و لشکر بر
 ز جوشن یافت خور شمشیر
 زمین ز خورشش شمشیر
 ز کردستان بهی که کوش
 ندیدند خبر خاک آورد کاه
 یکی بر زو همی بگری شولوان
 کجا پیش بد با کزید سپاه

همه شست از بار سپهر کایم
 سکندر چو شمشیر کای سپاه
 رفتن سکندر به پیام بری زو دارا
 که خواست بر که هر شاه بود
 ز لشکر بیاید سپید و دانا
 همه نامداران فرودمانند
 نخست ازین کرد بر شهباز
 بر آنم که در زمین اندک
 چنین با سپاه همی پیشین
 کس سینه سپهر جنگ سران
 به و گفت نام تو را دوست
 چنین او را پیش کس کس
 سکندر نه زین پیر و در خور
 سپهر ایران چو بنام خور
 سکندر چو زوری همی شمشیر
 چو خور و این فرستاده جام
 سکندر چنین او را چو کجا
 فرمود تا بر کفش بر بند
 فرستاده روی کند بند
 بر اشفت از اربان خور کرد
 همی بر کرایه سماه ترا
 همی بود تا تیره تر کشتند
 که در کونچان اسب است
 کجبان فرستاد هم در زمان
 چو با داریس او همی خستند
 بدیدند شب شاه شاد کام
 هم از لشکرش بر کفر شمار
 جهان ازین شد با نیست
 زیم و دارا با سکندر و شکست یافتن دارا
 جهاندار و سپهر گرفت
 ز خندان از خور چند
 به پیش سپاه او دید
 زین ناله بوق بهی که
 بیکصد گردان چو خاشو
 جهاندار و ارا به چید
 سکندر رشید تالاب رود
 زیم و دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

که انگر زوشن از آباد بوم
 پذیر و شدن راه بود
 بی خسروی جانم بر کار
 خود نامبردار ده تر جان
 بر او بر جهان آفرین خوانند
 که جا و به باد اسیر تاجدار
 بگردم به نیم جهان یکی
 ز انگر از ای کم پیشین
 اگر چو شد سپاهای کران
 که با فر و ساخت نشان کس
 نه در شستی و نه اندر نبرد
 که از راه پیشین کجا کند
 بسالار فرمود و در خور
 نهادی بیک جام در کجا
 نگذاشت جام شمشیر کجا
 فرستاده را با شمشیر کجا
 یکی سرخ یا قوت بر بند
 بر شاه رفت از کس تیر
 بگفتا با شاه پیکار کرد
 همان کج و تخت و کلاه ترا
 سوی با خرفت کینی فرود
 چو شستی کند با و با بدست
 تیر و یکی خم شد کون
 چو شب تیره به راه کس
 پیش اندرون بر کس تمام
 فرادان کس ایشان سوار
 سرخران ز کس ازین است
 جهان چو در قیاس گرفت
 ز اسب و زلات در کس
 جهانند بگرد در دیا نیل
 همه مرد اول بر آمد
 بروی اندر آورده بود
 همان امور لشکر جنگوی
 بگشتند از ایران پیش
 زیم و دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

چو اور و لشکر پیش فرست
 میان او و لشکر و فرست
 چو سیر آمد ز کس است
 برودند بالای زرین ستار
 چو اندر و یک کردن فراد
 ز دید روز و فر و فرنگ
 سکندر چنین گفت کانی کجا
 همه رستی خواهد و نیل
 چو زیم و اوری از زیم و اوم
 چو در ایدین فراد ای اوی
 از اندازه کسری بر تری
 نه گویند کان بر درش کس
 پیام سپهبد بر نیل
 فرستاده را در زمان خور
 چنین نامی جام خدی
 به فرمود تا زه بر بند
 که آید این چو شستی است
 هم اند زمان از خور کجا
 به و گفت کس قیاس کس
 چو از پا و شامش بر کس
 چو گفت فرستاده بشند
 بیاید به پیر زه سرای
 همه با و پیمان بر خستند
 چو رفتند بیدار دل رفو
 طلا به بدیدند و کشید باز
 گردان چنین گفت کجا آمد
 همه جنگر انجیب بر کشید
 بزرگان بر او خوانند
 که بار و ز شامان ان را تو
 بیار و در لشکر زو و فراد
 ز ساز و ز کس ان برود
 سواران جنگ ازین کس
 ز او از اسبان با کس
 به شتم بر آمدی تیره
 بره و فرات اندد سپاه
 سپاه از لب آب بر کشند
 چو در از پیش کس فرست

شمار سپه پیش بود زین است
 سکندر که از انجان را خوانند
 چنین گفت کس کس کس
 بزیر اندرون تیغ زین است
 پیاده شد و پیش در کس
 ز بالا و شمشیر و کس
 کسین بهر جای کس تیره
 بویزه که سال از ایران
 ازین بوم بی جنگ بر کس
 سخن گفتن فراد بالای اوی
 من باید و کس کس کس
 که بر تارک بخردن افسر
 بگفتم بشاه سچا و کس
 بجای رسولانش نشاند
 نهادن اندازه کس کس
 که جام بندند زه ای کس
 بهر جام زین سوی کس
 کجا رفتی بود تا زین کس
 که بر تخت کس و با کس
 شب تیره سسان کس
 فرود کرد سوی سکندر
 دلاور با ساند زور کس
 ز پیش جهان کس کس
 که بخت چنان او شد
 بند سوه جز زه اودا
 بدین فری نام شاد سپه
 در این شست با من کس
 که آباد با و بقصر من
 بروی و بالا و دیا تو
 با من سپه بود کس
 زمین چو در باشد کس
 همه بگفتند دل از جان خوش
 چو کس کس کس کس
 بد انسان کس کس
 که زین بر فرستند ان کس
 به فرمود تا زو کس
 بهر سواران فرستاد

تبله

از ایران و توران پندار
 سکندر چون بشنید لشکر بران
 سکندر در کرباره کشت
 بر از در و بر کشت از او کرد
 خروشی بر آمد ز پیش سپاه
 بجان و تن از در و میان
 ز سخت و ز غمگاه و دره
 بود ز چندی بر از کوه
 خردشان پر چون مهر
 فرساده رفت بر هر
 با پیرانیان گفت کاین
 نیایان و شاهان مانده
 چنین هم مانده و بسایه
 شکار بر زگان بد نیکو
 کنی کاین بدین جنگ استی
 بزگان دانده بر جوی
 بر بندیم دامن یک
 سکندر چو از کاش گاه
 سپه دامیان و بر آن بود
 دو شاه و دو کشور گشته
 پدید آمد بر سپه جوی
 سکندر بیاید با صخره
 همه کسرا ز پناه نهند
 چو پروز کرد امان
 ز چیزی که بدندان
 بزگان فرزانه را کرد
 شکن نه نشان در جهان
 ز کسوز نه شود ز سخت
 با و از گفته کاش
 گر لاد و خواهر و دختر
 کنون مانده اند ز کف
 همین چرخ گردون
 یکی نامه نویسی کرد
 دیر جانانید و خوا
 ز داری داراب بر
 گروشاد ما نیم و در
 نه مردی بد نیزم با

درم داد و دردی
 پذیره شد و ساز
 بلند اختر و کیتی
 چو یاری بندش هم
 کمانی زیر دستان
 و کرد چون سست
 ز فرس و زلات
 چو آسوده شد
 پسر پنهان
 بر نامدری و هر
 خردمند شیران
 بر سال بازی
 همه پارس کرد
 همه کشته از شهر
 بکوشد که با جان
 همه با بخش
 اگر خاک با هم
 که دارا بخت
 همان بخت دارا
 همه تیره و گراز
 با ایشان
 که و هم
 بدانند اگر
 بزرگی و دهم
 بخشید کسره
 کسی را که با
 ناز کار دانا
 ز شاهای
 همه خسته
 همه پاک
 نژاد بزگان
 چنین داند
 پرازدیش
 بیاور و قراض
 سوی قیصر
 کسی بر فراز
 مگر کردش

سرمه نوشکر آباد کرد
 سپهر چو زوی اندر
 سپاهش گریزان
 سکندر بیاید
 شمار از من
 چو لشکر از او
 زویا و دینار
 چنان دارا
 همه شهر
 سپاه انجمن
 بر بنید
 بر کار مار
 زن و کودک
 کنون با شکار
 دارید از این
 خروشی بر
 چو شنید دارا
 زرم سوم دارا
 پذیره شد
 بر آمد چنان
 شب آمد
 خروشی
 همه خنک
 کسی کوز
 چو دارا
 همه متران
 زن و کودک
 کرایه
 کسی که
 همه پاک
 کنون نیست
 تا و را
 کسی که
 نام دارا
 نخست فرین
 زیزدان
 کنون بودی

سرمه نماند
 زمین و زمان
 همی خاک
 بسی از جهان
 سپاه مرا
 همه رخ سوی
 ز تیغ و کلاه
 که انجمن
 پشم اندرون
 نماند کرسی
 همی گشت
 کنون بخت
 نماند بر این
 بر کار زاری
 که شدم
 که گیتی
 که کردند
 بیاور دانه
 که چرخ فلک
 سکندر میان
 که امیران
 همان سخن
 همی کردن
 دو بر زنگ
 ز بخت به
 روان خسته
 نباشد
 همه پیش
 که بودند
 که کوشم
 یکی در سخن
 چهاره
 که زاده
 شناسنده
 چه داریم

در کرباره از با
 سه روز اندر
 فراوان از
 بسدر و لشکر
 با شیدمین
 سکندر بیاید
 بخشید بر لشکر
 همه محنت
 ز جرم بیاید
 چو دارا
 همی گشت
 همه پادشاهی
 مرا که شو
 اگر پشت
 همی گشت
 همه روی
 سیل و درم
 سپهر گرفت
 که گفتی
 چو در باشد
 چنانکه
 ز هر آن
 خرد را
 بفرجام
 کسی زان
 ز ما بود
 که بدخوا
 ز تارک
 چنین اندر
 که آمد
 که تاج
 که کردش
 چنان که
 دودیده
 خردمند
 جا کس
 دل از جنگ

بیاراست لشکر
 چنان شد که
 چنانچه بر
 ز خوشان
 بیزدان
 همه خواسته
 سپهش
 بر از در
 که از او
 بر فتنه
 باز زده
 چنانچه شد
 بگردان
 بروم
 در خساره
 چنان بر
 همان
 بروی
 فلک راه
 تن میسر
 همی از
 ز کرده
 خرد را
 بفرجام
 کسی زان
 ز ما بود
 که بدخوا
 ز تارک
 چنین اندر
 که آمد
 که تاج
 که کردش
 چنان که
 دودیده
 خردمند
 جا کس
 دل از جنگ

همان کج گشت اسب و اسب
 همان من ترا با را با نیک
 ز پوشیده رو با نیک
 پر سزد یاران چو پرده
 نوشته محمدی گشتند
 بیون خواست در این میان
 کسی که گراید بی پیوند او
 تو که سوی ایران خراجی داد
 چو بارش همه آفرین بود
 سر انجام گفت این گشتن
 پر از لاله و وزیر دستی بود
 همانا که نزد تو ای چهر
 گراید و آن که باشی مرا با
 بیونی فرستاد بر بیان
 بفرمود تا بر کشید ندای
 او از نردی دارا بیاید
 سکندر با این صفی کشید
 نیاید و گشتند ایچ باره
 برفت با شاه سپه سالار
 چو دیدند کار بیست
 سکندر بسیار دها کشید
 یکی و گشت گرفت جانویا
 گشتیم ما گشتند تا که
 که دشمن که افکند ای گشتی
 چون زد یک شد روی ای
 سکندر ز اسب از آرد
 ز دیده مبارک بر روی
 ز بند زور دست کشید
 چنان چون پیران گشتند
 بر آنم که از پاک دار خود
 بر این است فرجام حرج
 نمودار گفتم من من گشت
 همان نیز فرزند و پیوستگان
 ز نیکی جدا مانده ازین گشت
 بدانی که خسته سجاک اندم
 سکندر ز دیده مبارک
 چنین بود بخشش بخندم

همان تخت کجس و تاج
 کسی را که داری ز پیوند
 چو پروزکتی ز بیک
 بروم و برومی گشتند
 تو چون چسبید کسی گشت
 پانج نامه دار از اسکندر
 ز جید که گشت کویخت
 ز فرمان تو که بران گندم
 بگردار گشتی سایم بیون
 ز غنیمتی در جهان ناکس
 نامه دارا بفرمودندی
 سکندر بیاورد لشکر خود
 فرست چندان که با گنج
 آگاه شدن سکندر از نامه دارا بفرمودند
 کشیدن پس دارا و گشته شدن دارا
 بدست دستوران خود
 چو دارا بیاورد لشکر
 کرانایگان ز نهاری
 دو دستور بود در آن
 یکی با در گفت کار
 میرفت او دو دستور
 اکنون شد نامرد شاه
 آگاهی یافتن سکندر از خسته شدن دارا
 و رفتن نزد او و اندر ز کردن دارا با سکندر
 و مردش
 نگردد و ناخسته کویخت
 بدو گفت کاین بتول
 سپارم ترا با د شاهی
 که هر روز یک پنج و نیم
 یکی آنکه گفتی که ایران
 بر روی نگر تا کنونی گم
 که چندان بزرگی شاهی
 زمین و زمان بنده میکند
 ز فرزند خویشان گشتند
 بر این است این چرخ زدن
 چو دارا بدین عمل درو
 با نذر زمین بحر بر کشید

همان خود و خندان
 ز پوشیده رو با نیک
 بر نیکی نیکی بر نیک
 چه کردا هم با نیک
 نسا ز نیکی نیکی دور
 کراویخته سر شایخ
 نفس نیز برای تو ششم
 دل و دیده با جور زور
 جز از ایزدوم نیست فریاد
 سکندر بیاورد لشکر خود
 فرست چندان که با گنج
 آگاه شدن سکندر از نامه دارا بفرمودند
 کشیدن پس دارا و گشته شدن دارا
 بدست دستوران خود
 چو دارا بیاورد لشکر
 کرانایگان ز نهاری
 دو دستور بود در آن
 یکی با در گفت کار
 میرفت او دو دستور
 اکنون شد نامرد شاه
 آگاهی یافتن سکندر از خسته شدن دارا
 و رفتن نزد او و اندر ز کردن دارا با سکندر
 و مردش
 نگردد و ناخسته کویخت
 بدو گفت کاین بتول
 سپارم ترا با د شاهی
 که هر روز یک پنج و نیم
 یکی آنکه گفتی که ایران
 بر روی نگر تا کنونی گم
 که چندان بزرگی شاهی
 زمین و زمان بنده میکند
 ز فرزند خویشان گشتند
 بر این است این چرخ زدن
 چو دارا بدین عمل درو
 با نذر زمین بحر بر کشید

همان نیز ز دیده مبارک
 جاسنجور الین نباید گفت
 بیاراید آن را می دانست
 شد من ال او چو کبیر
 نباید تو فسر باز می
 که با جان دارا خرد
 از ایشان مبارک که خراج
 سیخ بزرگی در گشت
 ز کار جهان در گشتی
 یکی نامه نوشتند که
 خردمند و دانا و شرف
 نه و بیهم شاهی کج
 نبرد بزرگان کرامی
 که دارای دارا افکند
 که خورشید بر جرم گز
 بی آرام شد مردم
 سر سخت ایران گشته
 که زبان بگرفت با نیک
 در کرد نام جانویا
 در تیغ بندی که
 چو شب تیره گشت
 اگر ایشاه پروردانش
 سکندر چنین گفت
 دل و جان و می
 دو دستور او را
 گشا و از برای
 و گشت نبوت
 بیاریدم از دار
 که عوار با تو خرد
 بهر دخت تخت
 و زاودار مازند
 کرانای اسبان
 همه کج و دیوان
 امیدم برورد کار
 شکار است که
 زانش برابر
 بکوی نچه خوی
 همان نیز ز دیده مبارک
 جاسنجور الین نباید گفت
 بیاراید آن را می دانست
 شد من ال او چو کبیر
 نباید تو فسر باز می
 که با جان دارا خرد
 از ایشان مبارک که خراج
 سیخ بزرگی در گشت
 ز کار جهان در گشتی
 یکی نامه نوشتند که
 خردمند و دانا و شرف
 نه و بیهم شاهی کج
 نبرد بزرگان کرامی
 که دارای دارا افکند
 که خورشید بر جرم گز
 بی آرام شد مردم
 سر سخت ایران گشته
 که زبان بگرفت با نیک
 در کرد نام جانویا
 در تیغ بندی که
 چو شب تیره گشت
 اگر ایشاه پروردانش
 سکندر چنین گفت
 دل و جان و می
 دو دستور او را
 گشا و از برای
 و گشت نبوت
 بیاریدم از دار
 که عوار با تو خرد
 بهر دخت تخت
 و زاودار مازند
 کرانای اسبان
 همه کج و دیوان
 امیدم برورد کار
 شکار است که
 زانش برابر
 بکوی نچه خوی



زبان قهر دار بر او بر کس
 نگویند بفرموده پسران
 نیاری بجز بدمن گشت
 بیارید این آتش بهشت
 کند تا ز جبین که آبی
 پذیرم این بند و زند
 کف استا بر در این
 سکنده همه جا و کار
 بسندش از خون کلان
 بدغمه درون تاج زند
 سکنده پیاده به پیش
 چو بر تخت بنهاد پادشاه
 یکی دار بر نام جانوسا
 ز لشکر بر فتنه کردن
 گرفته یکسر بر او فرین
 برایشان در دو سکنده
 فروستند او و نیکو بیار
 جانست ایران که بود

بیسکرو بر ما سوزند ما
 پرستیده روان این
 نه بخا از مردم کیش
 بگیرد همی زنده است
 با ندلی این کتاسی
 فروق زمین با شمشیر
 بد و گفت یزدان شاه
 تاج کیان بر برک خجک
 چو آمدش سکنده
 یکی بر سرش تاج
 بزرگان همه دید
 بر آئین شان بر آورد
 در کوهچان از در ماهیا
 گرفته کی سکنده
 در خوانده شمشیر
 همه کار دار برایشان
 به تیار دل رانبا شود
 بیاشد شادان

مختصر چنین گفت کاخی
 زمین پاک تن دل بر
 چو پرورده شهر باران
 سکنده این فرخشن
 همانزاده دارد که یک
 که این نیکو نیاهای
 پسر دم تر جای
 فرودینت از شمشیر
 بیار استندش بیای
 نهادش تا موت زند
 بردار کشیدن سکنده
 دارا او پیام فرستادن
 نوشتن کار که از ان
 سکنده بر در شان
 زکران کس به سوی
 چنین گفت که کرکشان
 همه مرکز انیم شاه
 بنشد نام به کس

بهرس از جهان دور کرد
 بدارش با رام در پیشگاه
 برای افسر نام داران
 همان قفسه نور در
 بود این فرزند
 خرد بر این راههای
 روان اسپر دم نوان
 دو تا کرد پشت
 همه یکیش که هر
 بر او بر زنگان
 مباد کسی که کشد
 بجالی که بودند ایران
 نباشد دل دشمن
 اگر دیر مالی این است
 بر ناملدی و هر

اکم خرج دزدین در مان
 اکجا مارش و شکست
 کرد و به بنی سکنده
 همان در فرزد و همان
 سکنده چنین داد
 جاندار دست سکنده
 بگفت این جاندار
 یکی دهم کردش
 تنش زیر کاورش
 چو باوش از جای
 چنین استوان
 چو بر دخت از ان
 دو بدخواهر زنده
 چو دیدند برایشان
 بزویک پوشیده
 باندید کار و ز دار
 نه سوی سطر
 از اسکنده فلیقه

توانانی و ناتوان
 جانزاده و شاد و بد
 کجا نوکند نام سکنده
 بشود آب خرد جان
 کراسی نیکدل خسرو
 بزاری خردش
 بر او زار گریان
 بد انسان که بد
 وزان پس کسی
 همه دست بر
 همی پوست کفتی
 ز بیرون بر در
 سر شاه کس
 بزاری بر پناه
 بیایدی مرد
 کراوشد نهان
 به سپیدان
 جاگیر و با کس

چهارم قوت کا نذر ویرانی
 بسند و نباشی ز ما لشکر
 کار ای که خسرو جاه و کجایی
 بدل نماند باشد تن تو این
 جانست کین را که ز تو چو
 ازین پس بیاید کی نماید
 یکی این وقت آنست که
 چهارم ز نادی کی در آن
 چهارم کشند که از دست
 همی کشند ز نادر و
 پر از خور و دود و خرد و
 بر ایشان بود و انوشیروان
 ششم آن کاغذ با دست
 شود و ای کاشی به سینه
 ز دور و پیش پای او بر
 و در آن روز و آن سر
 بنام و در او برادران
 نمودند که گوی چمن نشسته
 نه از کشتای سر کج خوش
 ازین پس بیاید روزگار
 همی هر زمان تو که لشکر
 چو آید بدو تو بر چو چیز
 بجای سر و چشم او بسود
 سکه چو کربانند از آن
 بجای که آید سکنه در آن
 در آن لشکر سر و دود
 ز اسکنه زاده پیروز کرد
 کرانده باشد بیرون ملک
 به آنکه که بر تو سوزاند
 چو نام بر کید هندی کرد
 بدو گفت شاد مویان
 نیاید سپه جهان ازین
 نخست فرین کرد بر کج
 نشاید که در ایم چیزی
 خرم چو فریادم پیش
 فرستاده داد که در
 کوشش آن صیبت کاغذ

نزد آتش شود که در زمان
 نه با چاره و کج و با کشت
 شوز و دو پنج نهر با
 به از نذر و نبره و
 یکی را بر و دیگر در
 ز دست سوزان نبره
 که بی با بر ستم کمر
 سر پشندان بر در خاک
 گریزان همی و در آب کش
 کس او را ز و انوشیروان
 تو کفنی نهان چو پشیمان
 درخت خروشان بیاید
 بر سپهرین یک که سینه
 و یابی بسالی کی بنده
 نه و انوشیروان و
 سبانی کی خشک ناری
 دل مرد و در ویش از
 ز کوه ساله از او
 نر و باز دار همی
 که اند جهان سر بر
 که سازد از و نام از
 بر نام که دیگر نخواهد
 دل زام پیروز گشت
 بدست کورانشان تاج
 در شار ساسان کشته
 هر روی کوی کس
 خدا و دیشیروان
 و ز او دار و امید
 من پیش این را
 فرستاده پا و شار
 زمانی مردم زیان
 نزدیک آن پادشاه
 خدا و نبره ز می و
 زارنده لشکر و تاج
 وزان تازه کرده و
 گفت آنچه بشند و نام
 کسی از بود آشکار و

ز خرد و نگیر و کی آب او
 چو بر کار تو ز می فرخ
 توان خانه بر سپه کوشی
 سر انجام چون کند ز
 بیوم کند دیدی تو
 یکی مرد پاکیزه نیک
 در کین موسی کو خانی
 چنان چار سوزانی
 زمانی بیاید که پاکیزه
 که ز نذران مرد و انوشیروان
 ز کوهی یکی دیگر می
 ستاننده مرد و انوشیروان
 زمانی بیاید که در ویش
 بنفشه که دیدی بر
 جز از خشتین را
 ازین پس بیاید کی روزگار
 تو که خسته همی این
 چو کیوان بر چو خزان
 دو چشم دیدی از
 که دانش باشد نیک
 سر انجام شکر خانه
 چو نشود ساسانی
 ز نزدیک دانا چو
 لشکر کشیدن کینه روی
 از آن کس را بر دم
 ز بنده نام را خوانند
 سزای کرد فرین
 به اند که ماتحت
 اگر شب رسد روشنی
 پاسخ نامه سکنه را
 مرده فرستادن چار
 هم که خبر بود
 خدا و نبره و داد
 در چار چار است
 باز فرستادن سکنه
 برای در یافتن چار
 که دیدیم خود بودی

همین کم شود کوشش و آب او
 تا نوا بر این با سخ
 همان پیل شاهی بود
 بزشتی با نذر جام
 گرفته و در چار پاکیزه
 به و دین نذران شو
 که گوید حسرت این
 کشنده از آنکه گریه
 شود و چو آن آب
 کشاننده لبها بند
 همی این زبان بر این
 شایسته گمان پیش ایشان
 شود و خرد چشم و
 خورش ز نذر تن
 کسی را نشاند فرما
 که در ویش کرد و
 یکی با در چوب و
 جهان ز نبره می
 بگرداندش اساسی
 پر از غم بود جان
 بیاید نو این کی
 که دانش پر و هست
 چکیان خستند با
 ز نامه مغرخی بر
 به پیش سکنه
 با کس که دل
 جهان را پیروز
 هم اندر زان سوی
 قلم خواست
 خداوند مردی
 کسی را نبود
 باز فرستادن سکنه
 برای در یافتن چار
 سپهر و شمشیر خود

چو آید برین باش و
 یکی خانه دیدی
 که بیدار باشد و
 دویم آنچه دیدی
 نه که باس نذر کشیدن
 تو که باس را دین
 در کین زمانی آن
 همی در کشیدن زبان
 بگردار ماهی
 به چشم که دیدی
 زمانی بیاید که
 همی اندکس که
 بر بیچارگی که
 زمانی بیاید که
 هشتم که بر آب
 که در زاب کرد
 شود مرد و در ویش
 شود کار در ویش
 ز دور و میدی
 جهان بر سر
 کونان نیرمان
 ز دوران چو
 بیاید هم که
 سوی کید هندی
 چو آمد بران
 یکی نامه
 ز کاشان کر
 ز شتم یکی
 و که کبزی
 فرادانش
 و لیکن
 مران نامه
 و که گفت
 نباشد
 وزان پس
 نکهت فرستاده
 بیاید فرستاده

چو خواهی که
 که از او پیش
 جز از نام
 که از او شد
 نه آید سسته
 کشنده چو
 که داد او در
 شود نذران
 سر به کش
 بد و اندر
 که در نام
 همی زبان
 همی کرد و
 شود شاد و
 یکی زومی
 ز دور ویش
 همی روزگار
 وز او پیش
 زان آید
 ز نیک
 که بر تانک
 بر او زاره
 هر که کرد
 همه راه
 که بسلا و
 چو شری که
 چو خواهی که
 که در ویش
 سر و تاج
 به نیک
 بیایم
 بیار است
 نه چو
 بدینکو
 بیایم
 بزودیک
 بگردار آتش

چنین گفت تا کید کان جان
 فرستاده را پیش نشاند
 که است کبوش همزبان
 چو خاش بود جان سر قبا
 به سال اگر باندیان هم
 اگر باشد اسالیب شکا
 فرستاده نامور گشت
 چو نیا فرستد نبردگن
 کزین کردان و میان
 خردمند و با شرم و باور
 چون نامید بزرگ پیران
 خردمند و مردود و فر
 ذکر و چون کج گشت
 نشست از بر تخت خورشید
 چو دیدند پیران رخ و خشت
 نه جای که ز دیدار ایشان
 هان آدمی بود کان چهره
 نشسته پس فیلسوفان هم
 چو شاه جهان با هم از خواب
 کنون باز کردید با چرخ
 فرستاده گشت ازین تا ز خواب
 ز ایران نبرد یک شاه اند
 هم نگاه صد مرد زنده
 بردند صید شتر در بار
 به سپل تخت ز زمین
 چو انما آمد مشکوی شاه
 و چشمش جود ز کین آمد
 بدان داد که کوه سپهر فر
 بر او ریخت دنیا خرد
 پر دخت ازان پس آینه
 بیاسای ماندک بغلنی
 بسوزن که کرد شاه جهان
 فرستاد ازان زمین تیر
 بز فیلسوف فرستاد باز
 سکنه که کرده راه و خواجه
 تو گفتی که از فیلسوفان
 ترا گفتم این چرب گفتن

که کس را بگیتی نبود سنج
 چنان چون بیاست بر خشت
 همی آید از دو لبش بوشی
 خواد از زمانه ز دست
 نشستی نگردوی از جام کم
 زردی ز بجه جانده شاه
 بدن راه با با و انانگشت
 در شان کند جان تارگن
 خردمند با و انانگشت
 جهان بن پر انش و دنیا
 ازین بر پیران کیران خورش
 ز تو دست رسوی کیا
 بر چیت خورشید تیغ نبرد
 ز نامیدانده پر کس
 در شان از راه خانه و جاک
 ز ز چشم پر باشد اندکی
 ز خوبی ز هر ختری هر دست
 که گفتد طعاس و قیر و قلم
 گفتار شان در کفنی با
 برین بر فزونی خواهی نیز
 بیاید نبرد یک پیران روم
 بدان نامور بارگاه آمدند
 کزین کرد که با و شیرین
 تا خامه که هر شاه را
 به سلی که پر مایه تر زین
 یکی تاج بر سر ز شک سیاه
 که گفتی که از نادار دست
 بدگون با او چه آفرید
 که شده بر راه رفتن بر رخ
 که چون خیزد از دانش نبرد
 به انش بر جهان منور گشتی
 بیار و در هنگر بر انان
 یکی آینه کرده درون بگشت
 به انکار شده ترا من در
 بر سپید و نبرد کاهش
 ز خود ز دانش فرود گشت
 روان دل واری پیشان

همی شاه خواهد که در دست
 وزان پس فرستاده گشت
 هم آرد ز بالای او سر
 سپید ترا دست یزاد
 بهت میدد جام و هم سنج
 چهارم نمایانم از ان
 بیاید پیش سکنه گفت
 آری شاه کند زده مردار با ما
 یکی نامه فرستد پس شریا
 فرستادم نیک دیگر
 که کدشت بر چشم ما چرخ
 چو سالار همدان ز زامیه
 بسیار استند و خورشید
 بر خفته بیدار و مرد پیر
 فرودمانه اندر و خیر
 چو فرزند کان و پیر زمانه
 بدو گفت روی که ای پیر
 نوشته هر موبدی آنچه
 بنام بر اندام را برین
 چو شورش عهد من و از سپید
 چو بر خواهد و پانچ نامه
 بر کس برین بگشاد شاه
 ده اشتر بجه بار دنیا بود
 فغان بسیار از جوشنک
 بسان زده بر کل از غنا
 سکنه که کرد بالای او
 ز خود تا هر که بخورد بد
 از خود سکنه فیلسوف پر شک
 پر از ذهن کا و جامی کرد
 چو دانا بر ذهن که گفت
 بفرمود تا که دگر چشند
 برودند تا که سکنه نیش
 فرودند زده درین جوا
 سخن گفتش از جام رود
 بیاسخ چنین گفت ای پیر
 سخن و از دعوی با کیر

که نادیدنی پاک نبودنی
 که من فخری دارم از ان
 در فغان کند چون سر
 دل شرم در بریزد دست
 سگفت ای کوی نگر و ز خود
 یکی فلسفه است نزدیک من
 دل شاه کنی چو کل سگفت
 آری شاه کند زده مردار با ما
 بر از پوزش بوی رنگ
 نه چینه از ای بار یک تو
 که اندر جهان کس نه آید
 فراوان بر سپید سنج
 بناید خود آراستن بهرا
 زبان چوب که نیده و دیک
 ز دیدار است شدی سر
 کس آمد بر شاهان خد
 بایران چون کس نیند کار
 که قوطا سر روی سینه
 صنعت کرده بود از ان
 بسجده در هر آنه بر بند
 آوین هم در دنا و خرد جام
 پر سام جهانجوی خود کار
 کزین کردان راه و جاک
 صد اشتر بجه بار دنیا بود
 بهر فتنه فیلسوف و پر
 بر افکنده به ما هر کس
 همان مود روی بر ایالی
 بدان لشکر و هم مود بد
 در ستاد ز فیلسوف سگ
 که این بند بر من نشاند
 زان کس که حده چشند
 در از ان بگشاد و بر ادب
 فرستاد ما برش همه است
 همی دانش نامور چیست
 که دانا اول و مردم پارسا
 ترا دل زان کس تا کیر

چو شنید کیدان بیگانه جا
 که کرمشش اقباب بند
 ز دیدار و چرخش خردمند
 یکی جام دارم که بر می کنی
 سیوم آنکه دارم کی شک
 همه بود و نمک کوی در شاه
 بدو گفت اگر باشد که
 بروم او را کوی هم بیان
 که در نامور است از ان
 تو این خیر ازاد ایشان
 نویسم پس نامه بر بند
 چو چون بیست بر خشت
 بخانه درون تخت ازین
 فرستاد شان شاه چرخ
 خردمند و پیرانده سجا
 چنین گفت با و میان
 کنون هر کس از کس نیند
 ز نزدیک ایشان سجا
 به ایشان جهان نامه
 نیاز دارد او را کسین پس
 جوان بودان رخ شهر با
 سپار هنده و شانگشت
 هم از که هر دو جانه ناید
 یکی محمد پیران و عود
 قح همچنان نادر سیست
 چو سر و سی بر سرش کرد
 هیچکس کایت چرا چنان
 نشسته و در با این سجا
 چو شد کار انسر دین شت
 که این زمانه اجماد کمال
 بسام اندر افکنده سوزن
 سوی مرد و انا فرستاد زده
 سکنه ز نهاد آینه بر رخ
 زده دش به اردو کزان
 چنین گفت شاه مرد خرد
 چو سوزن بی دستخوان سر
 تو گفتی بر ان سایل بر کشت

چو دخت پشیمان به پای
 شود تیره ز روی ان چرخ
 همی دستها از هر پرده
 اگر آب سرد از راه کنی
 که طلت کوی چو بید
 ز کرده خورشید و خشت
 همه چرخها از است
 بدین نیلانی باز کرد
 جاننده به ده از ان
 بان تاب باشد نجات
 که کید است تابنده شاه
 یکی جامی شایسته شت
 بگردان از این چنین
 بر آواز سکنه و فیلسوف
 با نامهار از فرین خدی
 که چنین جواب دین
 فرستادم یک نامه از کس
 بنزد سکنه بر بیاید
 که بی سنج که دید
 گزاید ای فخر در جهان
 بدیدند با این دیده سوار
 که از بیخ سکنه از ان
 چه چیزی که شایسته تر
 بر او بافته زده و خدی
 همه گشتان از بی سست
 نشایست کردن و زده
 همی ازین خوانده زده
 به رسم سیما و پیوست
 با این او جامی پر دخت
 سیرن میان بر دشت
 فرستاد بازش بر شیار
 چو دانا که در آهن بسود
 همی بود تا شد سیاه و دم
 نکرد و بزودی سیاه و دم
 که ره غن برانده اجماد
 و کس شک پیش آید سکنه
 ز خونادم پر ز کار

چگونه بر آید این ترکی
 بسندش نگرنگاروی
 که تابه در خیره بین است
 را خورد و پوشیدنی در جان
 بهر مای این بره باز جای
 خریدم بیازی و نند ترا
 بد و گفت لکن افزون بود
 که همواره باشی تو در دست
 شوی برین خویش بر کالجا
 سکنه ربه و گفت نند ام
 و راضعت و نیکو بهایا
 کیا پای کوی فوان در
 چنان بدک او شب تخمی سی
 چنان بد که روزی در شب
 سکنه ربه و گفت من در
 سکنه ربه پانشت تنگت
 بفرمود تا خوان بیار سکنه
 چو تنگت تو ای شرم یا
 می بد ره و نیار و بی سی
 می خورد از جام زرد کوس
 از آن پس نخواستیم و سکنه
 که افزایش این جام هست
 ز آخر شناسان هر کسوری
 تو از تقی طیس کز این نشانی
 چو گفتار و ناپند آمدش
 چون باقیم ز چنین چای
 بگوه اندر گنجه چیزی که بود
 ز کج نمان کرده در کوهها
 چو آرد لشکر تزد یک تو
 سزاد که آفرین خدی
 شنیدی هانا که بزوانک
 یعنی نام که شوم که نماند
 زمانه ای خواه چهاره مسان
 چون با سوران بیایم یک
 فرستاده آمد بر کاف
 هم که یکی تند پانشت
 لگویم خدین سخن بر کرف

چرا بود باید بدین خری
 دانش تیره ز کشت بر کارا
 نه چون خاسته جفت بهریت
 بس اشهر با آنگار و سنا
 خرد باد جان تر از نهانی
 سخن گفتن سود مند ترا
 چو بر خوان نشیند خوش نشود
 بناید با او تر از دوست
 دلش شاد کرد و جو خرم بیا
 از کس را ز شایان چنین بیا
 ز و اندر ننگان سرش جزا
 بیکنند از او هر چه بکار بود
 بیایم شاد با هر کس
 ز کاهش نشان یافت آید سر
 از آزار هستی نزار دستم
 بیایم شاد با او دید جفت
 نوازنده رود می خوانند
 بناید بر هیچ دار و بکار
 بهر ای زین بفرمود شاه
 ز شکیله با او بهنجام خرم
 مگر فایکید جادوستان
 بگویمت آلت نند نیست
 بجایی که بد نام و رفتی
 که او را کسی کرد آهن کنان
 سخمای او سود مند شد
 بر او بر فسنه و بی تو خیم
 ز دنیا روز که هر با بسود
 بیار و با خویشین با دکان
 یکی نام فرسود و چنگ
 کجا بود و باشد همیشه بجای
 چه داد است از این خرم
 درین مرکز راه و پر کاتیک
 که بر چاره کار کرد در
 پشمالی بدتر از زدنک
 کبی زدم گفتی کبی زدم بود
 بیایم کسینه در می کشت
 که بچاره باشد خد و نلا

تر کفتم از دانش آسمان
 بفرمود تا چار سیم وزر
 شب یاسان را نخواستم ببرد
 که دانش شب یاسان
 سکنه ربه و گفت این کفیت
 بفرمود تا در پیش کفیت
 نباشد فراوان خوش نشود
 همان آرزو ها میفرزاید
 همان رنگ جوت بجای بود
 گزری تو این نقره روی
 بزنگ سزنده با د کوه
 از او پاک تر با کسا بر کید
 بکار زمان تیر روی سرش
 به و گفت که خفت خرم ترا
 پس بد و نامی تند و تنگ
 بشکیر چون نند آید بزنگ
 به و گفت شاه این جرمی
 سکنه ربه و گفت شاه
 بزنگ خردمند را دوست
 بخوردند با زلی خرمی
 بچهره نند ز خرمی فزون
 چنین داد پاسخ که آید با
 بر کید بودند کجا نام کرد
 بطبع اینچنان هم شده کشت
 چنین گفت پیران میلدار
 دزان پس سکنه ربه و خوا
 خود که شاد گمانا بد
 راندن سکنه لشکر السوی نور مندی نام تو سزین
 ز شاهنشاه سکنه فیلقوس
 کسی را که او کرد سپهر سخت
 ز سپهری و سخت فزونی
 چون نام از نند زدیک تو
 ز فرمان که کیز مان گد کجا
 چو ز نیکنه گفتار و نند
 چنان دیده در پیش او خوا
 پاسخ نامه سکنه ربه و خوا
 خرد بر نرفت از ز منیت
 ام پیش خانی ز شرم خست

تر و ایم دلش که شود بکار
 بیار و د بخورد و جامی که
 برای که به شرم سز زدد
 خرد تاج بیدرجان سنا
 زهر که نند شیار گرفت
 که عفت کفیتی چو بدی شکس
 بزنگ کله و نند سنجی سبت
 چو قرون خوری چو کز آید
 بر کار پاکیزه رای آورد
 تو باشی بسنگی در شمای
 بیار و با خویشین از کج
 بیایم شاد از و چنان کج
 همی زدم جانی سیمی سبت
 جوان پر کرد و بن بجان
 نبود اندزان کار سنا
 ننگ کردی بار دید سرتنگ
 چو بار رخ دار و بیایم سبت
 در گفت بیت کیتی سباد
 که با پاک رایت زبان باد
 ز خوردن بنامه بد و دکی
 شکفت ازین بند چندی سنا
 تو اینچام را خار ما بدار
 بروز سیند و شایه
 ز کردون پذیرد سبت
 که من عهد کید زلی دادا
 کجا داشت با کج آهسته
 کسی چه کند با نند
 فرو زنده دانش و نند
 با نند به کشور و تاج و تخت
 ز دیهیم و تخت شاهنشاهی
 پر از داد کن جان یک تو
 بنده ای کزین و کند آوری
 نویسنده نامه بر دخت
 بران تخت زدیک سنا
 خرد بر نرفت از ز منیت
 ام پیش خانی ز شرم خست

از آن پس چون آب کرد و سنا
 بد نام سپردند و نند
 خرد باید و دانش و سنا
 به پیشی حرا شاهانی کفتم
 بد و گفت ازین پس بر کز
 سرور و نماند و کفیت
 بیاروزم اکنون تر از او
 همی با و دار این نمانی نند
 نکرده و پر کند و سبت
 خردید که دم ترا من بجان
 ز دانانی او را قرون بود
 تنش با بد روی کوی سبت
 از آن پس بکاش که آید
 بر نام که بخواب بودی سبت
 چو شب تیره شد ز نند
 بنده اخت دار و بر نند
 بد و گفت شاه جان چو نند
 بزنگان آخر شناسان
 وزان پس بفرمود و کجا نام
 بدان فیلسوف از آن سنا
 بدان فیلسوف از آن سنا
 که این در پس میانان کز
 هر طبع آخر کند آنت
 همی آب با بد چو کید کوی
 همی ننگم تا با نام سنا
 دو صد بارش خاسته نند
 هر کج با کله کردش سنا
 ز بسلا و چون د لشکر بیا
 سوی نور مندی سپهر سنا
 کیش خوار کید با نند
 نما زده روز ما کز رود
 ز تخت بنده ای سنا
 بیارم چو آتش سپاهی کز
 نهادند سپهر سکنه بر او
 چو آن نامه بر خواند ز نند
 سزنده گفت از جهانه کز
 اگر فیلقوس این دوشی نند

کجا کرد دید و بر او کار نند
 که من کوهری دارم نند
 اگر گزنی بگو بد کاستی
 بدین خواسته پاسالی کفتم
 بگرد و خاد و نند خورشید
 که برود و نیک میاید کست
 کجا با نند از نام ز نند
 بیفرزاید ز نند خون نند
 ز کیتی نند روی تیری سبت
 شوی سیکر نند ز نند
 همی ز نند شناخت از نند
 همی دشتش بر نند سنا
 نند شستی هیچ تن نند
 من با کوی این نند
 بیایم شاد از و کوی سنا
 یکی جام کفیت سنا
 تخت و شیره نند
 تو کفی نند و سنا
 بیار نند پر کرد از آب سرد
 که اندر جهان کید نند
 که این دانش از نند
 برین نند و نند
 نوازان بر نند نند
 ز نند بر و نند
 همی نند او بود با نند
 صد فسنه ز نند نند
 نند نند نند
 تصویح شد کفیت نند
 نند نند نند
 سنا بد و آقا سبت
 کسی و کید از این نند
 نند ای با نند
 کزیده و نند نند
 نند سنا کز
 بر نند نند
 بیاید که با نند نند
 تو نند نند نند

ز دار ابد میان سستی
 برانیکه ز غم زین سستی
 همی ژنده پیلان فرستاد
 کراه از و شور به بد
 همه رای و برتری خست
 چون خمر بر دست رسید
 سوی نور بندی سایه بر آ
 ز رفتن بر سر کشت کند
 بخوبی همی جنگ تو فرزند
 از این جنگ که باز کرد سپاه
 کرد آن همه نام مار تکی
 همی تا پایان رسیدم زوم
 به از او از زندگان بد
 چو زود باز کردم بیایم
 که ما سر بسوزند قصرم
 نه بندگی پشت از چو کشت
 که زین کرد از برانین
 پس پشت ایشان سواران
 بدان پس پشت از نیکو
 چو آگاه شد فور که سپاه
 ز بند و ستان نیکو
 که خرطوم او از پو بر آ
 چنین گفت که گوی که
 ز روی و مصری و آزار
 بگردن و سینه پیش سپاه
 از آن برش بود و خفت
 چو اسکندر آمد نزد کشت
 از آنش بر او خفت نشاء
 ز لشکر بر آمد سر خور
 همه لشکر همه کشتند
 جهانجوی رو میان بگرد
 بر آمد خرد شید کج بود
 سواری فرستاد نزدیک
 چو شنید از او فر بندی
 دو مردیم هر دو در جوار
 ز ما چون کشت پرورد
 اسکندر سواری سان ظلم

کز کشته بد چرخ کرده
 نیاید باز کین کین
 همی دون چارنی بان او
 چرا شد خرد در سر تان
 نشان چون رنگ بهرین
 هم که ز لشکر سران بر کند
 که روی من خرد بر مانا
 از راه پیکار و دشوار تان
 ز خفق و چینی نس آواز
 سوار و سیاه و ناسند
 نگر دست گس جنگ با کشت
 همه بیخ و دیدیم و با بودم
 کسی از سازار خسته ندید
 بر روی بر آردم روی
 زمین خرد فرمان از سپهر
 اگر چرخ جنگ رود کوه
 که بودند با آلت کار ز
 چنانکه خنجر که از آن
 در دشت کرد و دیگر کوه
 کزین کرد و جاز در زمگاه
 بر خنده نزدیک شاه جهان
 ز کرده او را ز اهل باور
 که آرد یکی چار فاین سما
 فرزند بود مردان چو کشت
 در دشت پاک نعت سپاه
 که دید دست هرگز سپاه
 به آنگه آید از زود
 چنینی از آن کوهین سپاه
 بر خور او رید پیلان کوش
 همان ژنده پیلان کرد و کشت
 فرود آمد در میان دد کوه
 دم های مرغین روید خنجر
 که او را بخوابد بگوید زود
 به پیش سپاه از غنچه
 سخکوی او فرود و پیلان
 به دو ماندن لشکر و چو کشت
 سلسی سبک با دیانی در

چو بر تخته کبزه روز کار
 خنجر و زور دارم ترا
 چو برد دست این چه کشته
 تو در جنگ چندان لرزیدن
 کلبتی بر خنجر زنی بکار
 این کشته لشکر از فرزند می
 بر سر او پیر از چنان سپاه
 هم اند که از بد منزل سپاه
 پس اگر کرد باید تبا
 چو پیروز بودیم تا اتران
 غنچه کبزه ز کفشار نشان
 نشکسته از ره میان
 بر آینه من میا کبدرم
 بر ایار برزدان و ایران سپاه
 بگو شوم چون مسگر و تبا
 همه نبد کاسیم فرمان بر آ
 پس پشت ایشان ز روی سر
 ز روی و مصری و آزار
 ز اختر شناسان از بود
 بهشت اندرون لشکر کشته
 بگفتند و راسی در سمل
 بقهر طاس پس بر کشته
 نشسته و دشمنان
 یکی بارکی ساخته همین
 بگفتند به بیان پند آید
 سرها را کاشت سلسی
 خرد و شاد که در زود
 زرم لشکر کند با لشکر و کشته
 کند و نشاندن کشته بسودک را نتجت آن
 اسکندر پس لشکر به کمان
 طلایه فرستاد هر سو
 به با سپه کار بر ساخته
 که آید اسکندر پیش سپاه
 کند رید و گفت کانی
 چو بر لشکر همی کشتن است
 ز روی خنجر چو شنید فر
 به و گفت انیت این راه

ن سازند مانند انور کاه
 که از قصیران کس کردیم
 سر سخت بر انیان کشته
 که با مات جز کوه به کشته
 بر سر نگزند و بد ره کار
 این کشته لشکر از فرزند می
 که قوی جز او در جهان است
 که روی بر خنده نزدیک شاه
 بر نیز زنی از زوانیکون
 به جای ر لشکر به کمان
 بر آشت و سخت از ایشان
 هر نیک کرد و خست
 دل از دوا رایی بیسم
 نخواهم که روی بود بخواجه
 پیاده در نیم در زمگاه
 چو از کبری راجان بر آ
 زره دار و مردن جنگ
 سواران شایسته و لشکر
 جا ندید و نام بر خوردن
 زمین از پل چون کوه
 که او است انگند برده
 چشم جانجوی بگذاشتند
 همی چاره هست از پیش علم
 سواری از آن پیش
 خرد و مند ز سود مند
 و ز او چاره کشته کرد
 بر خنده کرد آن بر جانجوی
 زرم لشکر کند با لشکر و کشته
 کند و نشاندن کشته بسودک را نتجت آن
 اینهاخت بر سان و دن
 همه داشت لشکر ز دشمن کجا
 سنانا با بر اند را و خند
 به پیدار چو پیدی با تورا
 دو لشکر کشته شد کجا
 که زنده از زرم کشتن
 خریدار شد زرم و اسب
 بگردیم یکبارگی سپاه

همان نیز زرم به دست ز کس
 با نگو که دارا را بر خور
 ز و را چو روی من کشت
 به بی کونان نه پس سپاه
 بهین بر سر من سگونی خنجر
 که باشد شایسته و شرو
 همه کوه و دریا و راه درشت
 که ای قصیر و دم سالارین
 ز لشکر نه منیم بسی دست
 کون من سر کوه و در سپاه
 به ایشان چنین گفت که کشت
 همه شیران ست سست
 به سینه زین که از زین
 چو آشت شد شاه از کشت
 که از خون خاک در ما کشته
 چو شنید از ایشان نیکند
 بر خنده کار نموده سوار
 کزین کرد قصیده و دود
 بهر دو با خوشتر شست
 سپاهی کشید بر چار سبیل
 سواری پیاده بر بر شدن
 بهر دو تا فیلسوفان روم
 یکی انجن کرد از ان سکران
 بهنج و بس در زود خفت
 فرمود تا از آن خون آزار
 از این سپاهی بگردن
 با سبب نبتش از زود
 چو پیلان به پند از ایشان
 چو خرطومهاشان آنگه
 همی بوانگ کون شد کشت
 چو پید شدن شوش و شید
 کند رید با دیان دو
 سخن گوید و گفت و شنود
 همی دام و در مغرود خنجر
 میاننا بنیدیم و جنگ
 تن خویش را دید با زود
 دو خنجر کشته هر دو

برانی که شاهانت کشته
 دل و بخت باوی خنجر
 تر از نهر برنده قریاک شد
 که پیشت به بند بر باد
 به انست رابا بر آتم
 بدانش کس کشته در سال
 بدل اتش جنگویان کشت
 سپاه ترا بر شاه زمین
 که شاید تنه ی برود خنجر
 بسیری نیاید کس انجان
 سخندی در خور بود زین
 از این نیز از اوچ دانست
 بر از م زین بر زوم و سوس
 پس سوی پوزش نهادند
 نشینی آکنده با لاکند
 یکی زرم را دیگر آکنده
 پس پست از ایشان بل بر
 همه زرم جوی و همه نام
 پر دهنده روز کار نبرد
 پس پشت کران بر پیش
 چون شد بود روی از
 یکی سبب کرد پیش زرم
 هر کس که بود از ایشان
 سوار و تن و باره فرخته
 زاهن بگرد مسب سوا
 که خرم سواران جنگی نهادند
 همه لشکر فور بر سر زدند
 بر خنده با لشکر از جای
 ماندند پیلان کشت
 به رانان از زمان حاجی
 جهان شد میان مغرود
 یکی تیغ روی کرد کشت
 اگر داد گوی بدن بگرد
 همی نعل است سواران سپرد
 چو باید که کشور جنگ
 یکی راه چو از دهانی نبرد
 بگفتند خنجرین و دو

سکندر چون دیدن تنگ
دل فور پرورد شد از غم
سر لشکر روم شد بسیار
بر انهم نشان هندوان
شمار اکنون از پی صرخک
سرف رویه پذیر خون و جان
سکندر مسلح کوان زد
بچشم سر بر سر کج اودی
چنین است هم سخن می
یکی با که بود دانش سوگ
که گاهی سکندر بود کاه
چو لشکر شده خلاصه بی نیاز
ز بس نیزه و پرنانی فرشت
که خان حرم را بر آورده بود
خدا بیچاره بی نیاز
چو گاهی آمد غم غیب
که آن طاری که آمد ز راه
به شایسته نصره که گفت
به و گفت نصیری جانان
بسی یکدیگر زان میان کشید
حرم تا بس که در دست
سکندر ز نظر این جهان شنید
ترا و ساهیل را بر کشید
چو بر گشت آمد بر کاه قصر
سپاه فرود تا هر کسی
ملک بود قطون بر طرف
سکندر به بیار و شاد
جانجوی و خشنه قنداق
پژده فی نگر کن خاتم
بصره زانه سخن نون
چو قید همسر سکندر
سکندر ز قطون بر کشید
بکنجه زبر کی و شایستگی
ز سر چو فرسنگ لای او
بشنید پس نام بر بر
بجست آفرین بر خد و
چو این نام را زد تو یک

یکی که زبیر زده بیست
با شوکتش از چشم و گوش
بر فتنه کردان هم اندر
بشکلی روی اندر زده
چنین زده چشم و حجاب
تس که در یک شب چاک
بجوی زهر کون او از داد
مراد است بر لشکر و پیک
خواهد که مانی به در کجای
ز هندوستان بهلوانی
کسی در دو چشم است که
براه مانده شده زانی در
ساره شده زرد و زنج
به داند زون بجا بود
بجای فرور کلام و از نام
کراه بود مرکب را فرود
بجود می تاج و کج و سپاه
هر راز با برکت از انفت
خواجه است هم در جان
بر این دو دیان در بر گشت
به برای صله زون
ز تخم خواجه هر کسی که دید
بر کس که او هم بر سپهر
بخشد و نیار و کنی به نصر
بسا زده گشتی ز زون
سپاهش ز راه کانی زون
هر گفت بخواه و او گشت
ز روی بی فتنه نام و کام
بیدار و مالا و جانی گشت
بر قصر سکندر بر گشت
عجبی گشت بهفت دوم
که قید از بر زمین گشت
با همگی هم بیانشی
بر این هم نشان ز برینای او
ز شیر او را سکندر ز بر
فروزنده ماه و در دای
در خشان بود زاری ریک

آورد ز زمانه شکفت
سکندر چو با دانه آمد
یکی کوس بودش ز چرم
خروش از دوشت کاسی را
سکندر شمارا خان شد
خروشی بر آمد ز لشکر زار
چنین گفت که زور پستی
همه بنده از او انگر کنم
بخور هر چه داری من با
سر تخت شاهی و داد گفت
رفتن سکندر ز بار ت خاز کعبه
نبوی از ان فرار شد
سکندر بیاید سوی حرم
خداوند خدایش بی گناه
پرستگهی بود تا بود جایی
بذیره شدش با نبرده سر
غیر با همیسل پیوست
سکندر چنین او با خج
سما عیل چون نهمان در گشت
نیاید جهان آفرین بر
سز ز راه چسبید و زان
بگشت و بسر شان بچشم
ساده بیاید به میت الهام
تا که با کس که در دوش بود
چو شنید که از راه حرم
بصره زون بود کسکال
ز لشکر سواری مصیبت
ز رنگ ز چهره ز مالا
چو بر کاه دیدش ایست
چنین گفت که نموتی بی
به و گفت قطون که ایست
برای و بختار یکی کان
که از کج کونی خود خار
نار سکندر بقید فریاد شاه
خداوند بخشنده داد
فروزی کسی را در کس
بدانی که با از انست تا و

بخشد دل از جان تن بر گشت
بز و تیز تیغی بر آن را در
که آوازه بر کند شتی ز بار
سرمایه مرز هندوستان
از جهت که کون ز مردم
فروختند حالت کار زار
شمارا بنم دل نماید سپرد
بگو شتم که بر تخت او فخر کنم
تو بر خج سرانما باید
که دینار هرگز کنی بهفت
سوی کعبه رفتن نیاز
کروی بر او شاده بهی
به و شد ترا راه نیزه دای
به داند زون با در دختی
دلا و سوزان و نبره سر
که پور بر هم یک است
که ای با کدل همسر است
جانگیر قطان بیاید
به و نبره شدلی چرخ
نیار روز یکی مل با دوی
تا هیچ از ایشان سخن نود
سما عیلان و شد شاه کام
و که خورش از گوش بود
جانگیر سرور ناما دوم
بدان بر تاسو شاه و سپاه
که مانند صورت نگار
یکی صورتی کن سر پای
بیار و در قطاس بر گان
کو به بر زوم با کیزه
چو اینست از جهان گاه
تو بینی جانان و در جان
سخنهای او در جهان نماند
فروزی کسی را در کس
بدانی که با از انست تا و

حکمت او تا آورد گاه
بیر مایل و سر و گوش
بر آدم بوق آوای کوس
سرفر هندی بجاک اند
بر فتنه کردان هندوستان
پراز در و زد یک قهر
نوازش کون من از فزون
وز انجا که شد بر تخت فور
همه بود بر تخت قهر و
بخش و بخور هر چه آید
درم داد و دینار لشکر
بگیر خواست او کس
از انجای با کج و دیه
ز پکی در خانه خوش
پس آمد سکندر سوی قادی
سواری بیاید هم از زمان
چو پیش آمدش پیش بو
بهین دودمانه که است
ابا لشکری کن و شمشیر
غراه بیاید چو کشت
جانی که فتنه بشت اند
ز بیاید بسته مجاز
بهی که برداشت قهر
وز انجا که تیر شکر براند
جانجوی لشکر را بوی
پذیره شدش از او ان
زنی بود در زلس سپاه
به و گفت ز سکندر خرام
بکارنده بشناده و بر
بکار سکندر چنانچه بود
هر کس که پیش او
شمار سپاهش اندی
یکی سارسان کرده دارد
سکندر چو بشنید از ان
نز و یک قید نه چو شنید
بغدی بختیم گاه ترا
خرد مندی پیش بینی بود

خروشی بر آمد زشت سپاه
ز بالا نجا که اندر آمدش
زین آهین شد به انوس
تن پیلوارش بچاک اند
بر این بر گشتند بهستان
ابانان و نجا که بر سر
ز دستان غم و ترس هر دم
پراز در و دمانم پاز چرخ
بخش کجش همه بر سپاه
بهین فوج و تخت سخن
بیار است انجا که شود
هوا شد بگرد چشم خروس
به دیر خان بر بیم رفت
نیایش کنان با ان
جانگیر با همسر
ز که سوی سکندر
یکی مایه و ربا که ساختش
خزازه تو شنیده دور
بید و بگرفت شه
بر نخ و بید دوی بر
ترا و ساهیل دل بر زون
برای بر داند شمشیر
بهر سخت دینار کجور شاه
بجده در آمد فراوان
ز جده سوی مصر نهاد
ابا برده و دره و نجا
خرد مندی با لشکر
هوا نیزه و از ما سر
نفران قهر سپاه
بکار به و ز جایی
شود در جهان نه کس
که باز جوید ز قهر
که تا اندازد چک
بفرود تاپش او شد
شده نام او در
که اندک شستم چاه
توانای و پاک دینی بود

در هیچ مابنداری بجا
بیامد بیونی نگار بر راه
یکی چرخ کردند به پای
مرا با چو ایشان بر ابروی
هزاران هزارم بدست
تو چندین زانی سخن بر زبان
چو اسکندر از نام روی
یکی شارسان است با
بیکفستند حصا بزند
بد داده به دختر بخت
یکی خندانم او شهر کبر
خردمند را بظنون نودا
نغمای کردن قدرت
شاد و دوستی بخت
مرا شاد بفرستاده است
بشیر چون شید خنجر کشید
چو آن پور قید در شهر
چنین داد پناح که باز برفت
ایسم کون در کف شکر
چنین هم بزند زون
سریکمان چربی کجین
فوشم کون تا تو را بهم
توان کن فوی کنان تو کرد
چو گویم که اورا بارم چون
چنین گفت گنگون افند
چو آنش هر چه در دست
چو قید از گدازد قدرش
بهرمود قید تا زینت
مرا ایکنه ای همی با عوس
چو بشند قید ازین
فوستاد هر که خود گدازد
چو قید ازاد به بخت
زیر پوش خراج تیر
نشنگی به قصه کز
چو در شیبان کعبه
خوردن شالی اندازد در ده
بگو گفت آن در خانی

زمینی جزاگر و دشو زکا
بتر و یکسان ببرد از شاه
بدونیک را اندر و جای
بسر ز سیر زنی فتنی
که بر بر سری شهبازی
زوار شدستی خداوند
بزوانی وین لشکر بر
سرمبار و ندید یکی
بشدند آید سپهر
کلا پیش تعید فکند
به شش زن شوی کشید
یکی رای زن مرد کس
ببرودرگاه غلی زد
نداشت کار از چو با بخت
که روانه برود پناح
شب تیره زیم شد با
بیاور در کربان گرفت
که من پور قید فام قدرت
روان خسته از آخر تن
بشمیر هندی من کرد
که نشند از تو جهان
بخواند بارت بر شوم
بیادش بچه دل را در
که او ایتم خفت جهان
مخواند ما را جز بظنون
بکوهی رسیدند شکر
زیر پسر من ششاکوش
همرازه دستش گرفت
رها کرد از اسکنه فلیوس
دش گشت از دزد زور
ز پوشیدنی بزم کس
زیاقوت و پرویز کس
بر او با فچه گو نه
نیامد در راه و دران
که با بیکان اندر کشت
می آورد چو خردنی
بش بر او صورت دلی

چو اندازد کیری ز دوازده
چو قید فغان نامه او بخواند
تر کرد و فرود بر نور هند
مرا زان فروست فرومای
و که خواهم از بر سونی بر دست
لشکر کین سکندر بوی ندس
چو آمد بدین ز راه بسیار
بر آن راه در کشتی سوار
بفرمود تا کس زیند
به دوده فرمان دل
بسر شد که در آن ایست
تو را خواهم سکندر زینت
تا ایم بر شیبان تو
که این راه با که ماند
از او سر بر این سخن
پراز شرم رخ دل
که در پس پرده زینت
سرس گشت پر در دل
به و گفت کایشا
که ازاد کردی و من را چون
کسی را ندید بر این دست
بجوی و را با که در آن
ز مردان روی خانی
را و بر هر کوزه سوره
بند پوره شش اسباب
چو قید و شش اندید
و که زینت بر کرد
ز ایران فوستاد
بپوشید و با بد نگاه
ز زینت پوشید چینی
پرستنده با طوق و کوش
بر دست از زمان داد
بفرمود تا خان بسیار
طبعی ندین سپهر
بپوش من او چنانم

خود آموز گارت بناید زده
ز کفزار او در شکستی
بدا و بر نام داران
اگان لشکر و کج شاهنشاهی
نامه بدین بوم جانی
لشکر کین سکندر بوی ندس
چو آمد بدین ز راه بسیار
بر آن راه در کشتی سوار
بفرمود تا کس زیند
به دوده فرمان دل
بسر شد که در آن ایست
تو را خواهم سکندر زینت
تا ایم بر شیبان تو
که این راه با که ماند
از او سر بر این سخن
پراز شرم رخ دل
که در پس پرده زینت
سرس گشت پر در دل
به و گفت کایشا
که ازاد کردی و من را چون
کسی را ندید بر این دست
بجوی و را با که در آن
ز مردان روی خانی
را و بر هر کوزه سوره
بند پوره شش اسباب
چو قید و شش اندید
و که زینت بر کرد
ز ایران فوستاد
بپوشید و با بد نگاه
ز زینت پوشید چینی
پرستنده با طوق و کوش
بر دست از زمان داد
بفرمود تا خان بسیار
طبعی ندین سپهر
بپوش من او چنانم

چو از باد عنوان و کشک
بیاخ سخت افروخت
بپروزی آمد سر کشت
که من قصیر را بفروان
یکی کج در پیش هر
بر آن نام بر هر زینت
یکی با دشا بود فریاد
سکندر بفرمود تا چو
یکی پور قید در داد بود
بیک اندرون کشته شد
بفرمود تا پیش او
تو نشین آیین تخت کین
نشنگی سالی کین
مرا چون فرستادگان
به و بظنون گفتند
سکندر پیش از درون
بیک بظنون گفتند
بر فم که او را سوی جان
بر آشت ازین سخن
چون جوانان بخشی من
بیک بظنون گفتند
نکون برین ک و دشمن
چنین گفت بظنون
که بود هر چه دارا
بهرت پیش اندرون
بر قند ازان که پویان
بسر زینت روی در
که در شهر فرمان
کون هر چه چو ز جوی
فراوان بر سپید و
پرستندگان پرده برد
رخ شاه تا بان کردار
سکندر بدین در شکستی
در ادب قید بخواست
نمادند کجانه خانهای
بی خوردن اندک نار
بیاور و کجور و بنهاد

نمادند هر ی بر او
بدان او که کوز من
ازان نام داران
بترسم زنده به جهان
چو اندر زانم برین لشکری
بپوی بر قند برسان
ابا لشکر و کج کستر
بیار تا راب و بخت
بدرین شهر فرمان و شاد
که از چرخ کرد از خانی
به و داد فریاد پناح
چو من پیشت ایم کربان
چو خواهم فرایم بخش
نمناهی قید و چندی
بفرمان کجین چاره
کساده ره چاره
کش از در جلد یک
برم تا با برین سخن
که این هر دو را خاک
سرفراز کردی هر کجین
بر روی سری دونه
که که بد و زرم با سون
که از او بر نام دل
کند شندی ل را زاده
سکندر سپهر به چشم
بدان بوم و بر کا
پساده شد و فرین
نمادند لشکر و کج
بر او هیچ شکر
یکی به و رجا کج
بر اسب زده گاه
نشنگش استونها
فراوان نماند از
بپرسید بسیار
همه که گیش زود و
فزون کرد سوی
چو بدین شکر از

<p>بهرم سکنه ز کونکریه به دگفت کاید کسره کلا مکر سره بی پنهان شان هزای تو باقم نوبی جز از فوی و پستی چو فرد بیانی تو پانچ اهریم سکنه جیایدان بارگاه عقیق وز بر جبراه بر کلا صیقلت کانیست سرشت هائیکه چونین نباشد بره بنجد به قید قار کلا ویرای بی پیش من بزخوا سپاسم زیزان پروردگار به دگفت قید قار کلا گر هیچ جنبش منی در کلا به دگفت قید قار کلا بنیاید که چه ز راه کرده بنجد به قید قار کلا ز از فر تو گشته شد خورد همه نیکو بیایزیران کلا به روزی بر وز جوانی کلا چنان ان که ریزه خون شاه نه انم کسی زاکر دگستان چو بنشیند هه خسر ارن نوستم بنکونی باز جای سکنه بنشیند من کلا سازم جز از فوی و پستی یکی به دسایست و دام کمون شود و من چون ببود استسبه باه ادکلاه پیش اندر ایج شه شکر چنان کن که از پیش بر طوق به دگفت دایه وان سکنه به دگفت کانی مانم به کشور و بی تخت به دگفت دایه وان اگر بیستی من این معبد</p>	<p>از آن صورت و از جلیق بیانچه دوات سکنه پیرام نگه به سید پیمان من بمگسبت از آن تیر نشانی چو بی سدر گری و کانی برگشتت ای فرخ نسیم دولب پر ز خنده دل نسیم میان اندرون کوهر سنا نه بنید چنین جای بزندان که اسپه گشتی برین مرزوم دش گشت تو هم ز گفتار کلا نه انم تر این که نمود راه که با من بند همسری ماند بست را بر از کاس کنده بنودی جز سکنه در کلا حایل به بی پیش من در پست که به دل کرد و بگیتی بنید از آن مردی سگتار کلا نه دایمی دارا کرده آن وز او باش زنده با کسی فرستاده سازی از نشانی چراش نه بنید بهرام کلا که از جهاد من به ارم نشانی ز نامه گوید مرده بزین تو باید که باشی خد و خد ز تبار و ز کشتن از اوست نه انم نسیم از گری و کانی بنیاید که داند نزدیک ز تبار گیتی به هیچ نام ز ایوان باید نزدیک شاه دو فرزند بایت در پیش شود شاد و خوش و زین کلا که او بزری قرون کیم بیز تو شد بودن من نه ز روز شاه بی کجاست تیر مردم مردان شه سرت کند چو چون کجی بیاید</p>	<p>بگفت قید قار کلا چنین پانچ که شاه جان و گر هیچ با سنا در حال خرد سندی شرم نزدیک بر اشفت قید قار کلا سکنه ربیاید سوخی آن فرستاده یارید سالار بار ز پیش هم صندل چو عود فرمان به تیر دیک شاه سکنه به دگفت کانی وز آن کجی کرد کسای پیش سکنه ز گفتار کلا که بودی شاه جهان کجی اگر چه خویش منی نسیم به ندان سکنه ز کجی ز نیروت بودی نسیم اگر با منی سلام کون</p>	<p>بر آن لشکر نامور دست سخن گفت با من این جهان بیارم کی لشکر می دل کس جهان این نامور بگیت خزانه اش می سج چون بند هر شب می ساخت ازین پرسید و بدوش بر شمای ز جمع و ز سر زده و در نمادند کسی کجی زیر گاه توان خانه را خوار مار فرستاده زانیک نشانی روان بر زرد و در خالی تم از جان کرده دوی کجی ز چاره بیاسای همی نسیم بر او تیره شه روز و شب ز جای نبرده راه گریز به خاکستی و در خانی</p>	<p>ز ستاده کرد خوشن که قید قار پاک دل را کوی بر ارم و دارا ز همه لشکر کنون کرتی بیار بار به دگفت کانی چو بر ز سر زده و در خالی همه کجی خاور ز بجان دید سکنه رفرو ماندا کجی به دگفت قید قار کلا از ایران نه شایان دست به دگفت کانی به دگفت کانی منم بطقون که خدی جان بیار و دونهایش صیقلت بی خجری در کلا سکنه به دگفت کانی یک گشتی با کجی به دگفت کانی بردی تو کسنا کجی کجا اورده اش تو بها چو شاهی بجاری توانا بود کز این پس نیانی بر بختی بر او رانده ام حکم آخر شاه بان تا ندان کسی راز تو بنیاشی بنیدیش با کجی که تا بوم و ما راست فرزند چنان کن که طینوش فرزند گاه از بی فرکین آورد بنودش قید قار کلا سر خانه را بیک از خجری همه چنین گفت که نسیم که زنده کنی کانی چو کونی و ای سگتار را گفت او بار و در پیش چو طینوش گفت سکنه سرت پر زری کانی کجی باک بر زده با کاش</p>	<p>ویر آمده است و به که خبر هستی از زمانه باش بسوزم همه کسورت بدانی که با ندری توانا بیاسای مردم دید چو بیافوزنده شه شکر نشستن بوزین کجی وزان فرودنگ ان کلا چرا خبر گشتی کجی که در یای تو معدن کجی صفت نرم و در دست چنین گفته از تو ماند خود جز این چه فیلوسم خون نوشته بر صورتی بساده که باشد کسی در کلا بردی بود خاستار جان به روی من خجری بردی کردن از خجری که هر شدی بزبان که خود آمدی در دم از کلا بخشاید و ادانا بود ترا خاک دادند که اسکنه کراه امینی اشدم با هر هوان نشنود نام و اول بکشور سخانی مرا جز جهان بزرگان که باشند پیوند کم اندیشد از نشانی بجنگ آسمان زمین آورد نه برداشت هر کول از کلا بزرانده رهن چند کجی که ایشاه نیک آخر داکر بر ارم که رو شرون چو دانی تو ز شاه و در سرت و کرد بر مانی بسیار کم بجو دارا و دوان بر کجی بکونی مرا خود که شاه که اسپه گشتی کجی</p>
<p>پند دادن قید قار کلا</p>					
<p>که بر گشت روز بزرگان تو گفتی که دانش کسی مرا نیست این چنین سخن تو این باش و شادی کار به هم بزین نشان تو باید ری بطقون به بیان که هر که نظر بباد اردانه و سوک چو سکنه شد خورده که با تو سکنه ریک سکنه ربیاید ولی سپهر در خانیست چو طینوش سبک بر او کسی بر نیاید با سکنه لان امور شاه</p>	<p>از احرار بیشتر بود به نیم می گفتگوی دور نه بر خیره با همسر او سخن چو رفتی کجی کار بر ساز نو نمادند تیردی با کجی بر این هم نشان دو بگیت بشردن خویش میویدن بین سج و تیغ برود که این سینه بر تو گیت وزایدون که با او بد که اندیشه ترک دانش همی کرد بر کرد او دست نمادند بگفتار قید قار وزان دشمنان ز شمار که سید کنان از کلا</p>	<p>تغیظ طینوش قید قار کلا مژدن سکنه ربا او بشاه عشیج منامی بلشکر نامور زین کرده</p>	<p>بگفت قید قار کلا چنین پانچ که شاه جان و گر هیچ با سنا در حال خرد سندی شرم نزدیک بر اشفت قید قار کلا سکنه ربیاید سوخی آن فرستاده یارید سالار بار ز پیش هم صندل چو عود فرمان به تیر دیک شاه سکنه به دگفت کانی وز آن کجی کرد کسای پیش سکنه ز گفتار کلا که بودی شاه جهان کجی اگر چه خویش منی نسیم به ندان سکنه ز کجی ز نیروت بودی نسیم اگر با منی سلام کون</p>	<p>از احرار بیشتر بود به نیم می گفتگوی دور نه بر خیره با همسر او سخن چو رفتی کجی کار بر ساز نو نمادند تیردی با کجی بر این هم نشان دو بگیت بشردن خویش میویدن بین سج و تیغ برود که این سینه بر تو گیت وزایدون که با او بد که اندیشه ترک دانش همی کرد بر کرد او دست نمادند بگفتار قید قار وزان دشمنان ز شمار که سید کنان از کلا</p>	

بطرفش گفت این گفتار او
 برادرت را قید و افسوس
 چنین گفت پس ما کند بر
 سکنه برده و گفت کاش
 من از تو بدین کین بگریم
 بدان بران که در آید
 من او را بدست تو اندازم
 اگر دست او من بگریم
 چه بشنید طینوش گفت این
 ترا بچشم و نیز در ام سبک
 تبر سید طینوش کاین کین
 بجای یکی میشد دیدم بر
 همان بود غمگین طینوش
 چه بنیدش بند برده است
 بیاید بنساید زیر دست
 چو او را گریه کنان تو ام
 چو طینوش شنید از آوازه
 چو درای دارا کردان
 سکنه ریبا در دیکه ای
 بر افروخت از کوه درین
 از بیگانه خانه پر خستند
 بیزان دین صید نیک
 نه با پاک فرزند تو بد گم
 نگه کرد قید و سوزند
 و زان پس گرامی فرود
 سکنه رخا بد شد از کین
 یکا پانچ بند من در هم
 از این از این خواران
 بگفتند کاین خیر و ای
 نه اسباید بر این کین
 جزا بستی ما بنیم روی
 یکی تاج به گاندان شهر
 یکی تخت بودش بخت
 در او چار صد که بر شاک
 ز چاه شتر در پیش چهل
 ز چرم کوزان طبع نهر
 ز دیبا و خواجه صندل
 ز دیبا و خواجه صندل

برگویی که را فرستاده است
 را بنید و آمد بدین بارگاه
 که طینوش بدیش دیوانه
 تو طینوش را با ز جانی بود
 سخن هر چه کوی بد پر هم
 بر او برین پند دشمن پدید
 جهان زور بد من رفتم
 بزد تو آرام ز جانی شد
 شنیدم نباید که کرد کن
 تو باشی جابگر و نیکو
 بر این جادوی بر طینوش
 نشانه ترا در کین با سپاه
 بشاه آورده در دو پناه
 زهر که نیک آوست
 که خواهد می از تو این تاج
 چو فرمایم با سان تو ام
 بسان کی سرور از او شد
 چو فرود لیلان سر فرزند
 بر اندیشه بد جان را یک
 گفتار شد بر نیایش
 فرستاده پیش او خستند
 بجان سر شرم رستک
 نه فرمان بجز به بی گم
 یکا دل و راست بود
 بیاه و خویشان بود
 و کراسا از سر بر دیک
 سرش چندان در شرم
 بماند که دوستی برین
 تازد کسی چون تو متربسان
 نازد همه که خستند
 نه دار بود مردم چو
 کسی که برش زان است
 بریشی کشاید بخت
 همان سرچ با قوت برین
 زلی بود چون بوج دیک
 همه رنگ نیک از کجا
 همه شکر که در چوب شین

بفرود کاین بر بیرون برید
 تو با او چنین بزبان کنی
 نباید که اندر زمان چاره
 جهاندار فرزند خود با تو
 مرا این زندگی را سبک
 تو ای شاهزاده شو بگری
 ز انبیا کاین اندام
 بدانسان که با او نباشد
 اگر از آن گفتمی بجای ادوی
 یکی پاک دست و ماشی
 بد و گفت چون ز کرم نشانی
 شوم من پیش تو پیش ای
 فرستاده که یکس از شاه
 بیاید چو بنده برالی سپاه
 تو جنگی سبک کرد و اندام
 روزه بد کن بود کار من
 چنین و ادایم که دارم
 چو قید و گفت سبک شد
 همان سکنه را بقید و وارثش او بشکر خود
 سکنه ریبا در دیکه شاه
 چو قید فرادید بر تخت
 بنار و شام روح اند
 بجان باز ندانم و غای
 همه کاج گری زین بنای
 چنین گفت کانه بری
 همی جنگ خوا باز بر کج
 اگر جنگ جوید پس این
 چگونه و نیز با پنج سپه
 کوی که اگر بستر بود
 چو سکنه ری که بیاند
 چه بشنید گفتار آن خرد
 فرستاده و گفت کین ای
 به سبک یک اندر در گرفت
 دو بودی شغال بنیک
 در چرخه باره دین
 در صد سگ نیز بگری
 در چار صد تخت از خود

ز پیش ششم بهامون
 چنین شدی و دلگرا کنی
 بسازد کنده و پنداره
 بدان ناموزیر که پیش نشانی
 کج شاه و با تخت با خست
 پس بر در خشم و تنگی
 و زانیشهای کوسا من
 نه شمشیر منی نه تخت و کلاه
 بکوشی و پاکیزه رای او
 بد نیز کجور باشی مرا
 تو باید که با من بیایی بر
 به بنیم روان بدیش ای
 نیارم شدن در میان
 و کرم از کوه کشته است
 بر آسای از گردش در کجا
 بر افروخته تیر با زان
 که کرد و بر او تیره رو
 بچشم و دلش چاره بود
 پر خستند بر خواستار کجا
 که بارای تو شتری با
 گزین پس مرا خاک دارند
 بجزی بنویم حسای ترا
 به پیش اندر از این صحن
 سرور کنا شیم خدی برنج
 همی کج گیتی نیز در برنج
 زانیش از فراد و زمین
 مرا اندازن رای فرخ نمید
 خشک شکرش چون چو ببرد
 بشمشیر دریا کند وی
 پسندیده و پاکل بود
 هر کس که با او با خست
 بچاره سر شفت آفت
 چو یکدانه نار بودی نیک
 چه دندان در این کین
 بگو و بهامون او چو
 که هر اندر که در رنگ

پس اندر بد و گفت کاین
 به سر شد به بیرون از در
 تو دانش بر روی و در
 سکنه برده و گفت کاین
 به میان و دست دراز
 که من خرد از او تخت اندام
 در اسن بد نیز در پنج نام
 چه بخشی تو زین باو شاهی
 من از کج و زبده و هر
 سکنه بر آرد ز جانی شد
 ز لشکر بیاری ساری بر
 بگویم که چندان فرستاده
 اگر شاه بسینه که با مو
 چو او بشنود چرب گفت
 کجافات من باشد و کام
 که آری تو زاید بری خست
 بهامون او نیز از خاک
 بچند یازان چاره در زلب
 همی چاره حبت از کین
 برسی که بودش فرود
 بدین سیاه و فغان
 به بنید ز لشکر فرست
 بر او بودی کجواست
 بزکان نیک اختر از کجا
 بناید گزین گردش در کجا
 برانم که ما او نسا
 بدانسان شوم پیش او
 همه خست بر سر بر خستند
 اگر دوست کرد و تر با
 همی ز درت باز کرد و بجز
 در کج بکشاده تاج
 بیخ جان چون نبرد
 سر با سیا چون سدر
 ز مرد بر او چاره سپاره بود
 پلکی که خانی همی بر
 بیار و زان پیش صد کجا
 همان تیغ وندی خور

نشاند که بنوی این بست
 ز خون جگر سرخ کرده چشم
 بکن که با من بچو اندر خورد
 اگر کام دل فانی آرام
 که از نامور خسروی باز
 بدل چاره کشتش کرده ام
 یکی شاهزادی قرح ختم
 به چندی از نیکوای مرا
 ز اسبان مردان خسرو
 بر انجبه گرفت دست
 همه نامدار از در کارزار
 گزان پس بنیدیش از چتر
 شود پیش طینوش بخرد
 زانیش از رنگ و از این
 بر آید به نیک اختر نام تو
 پر خستند و اسب ار
 بخوناک او رخت از جگ
 دو بند نمان کرد و
 چو خورشید بنود صبی
 جانجوی پیش سپه
 بدارنده که بر زانم
 زانیرم از هر دری نیک
 بجای صلیب ستم
 یکا یک بران گری
 مر ابره کین آید و کارزار
 زیرا و شاهی گم کار
 که بخشایش آید بر او
 همه پاسخ پادشاه خستند
 چو خواجه جز این مردم
 همه خیر گیتی ناز و
 بیار و دیبا و طوق
 چو فرزند پر مایه بگریش
 زانست کس که بر شرب
 بسری چو قوس قزح با
 زان چو صندل پوست
 پر خستند و همی سر
 بفرود با جشن کارزار

<p>صد اسب کرانما آراست سینه چو بر زده بالا چو طغوش جنگی سپهر نشانی که لشکر نامور شاه بود شوم هر چه کفر بجای آورد که نو سید به لشکر از آنجایی ز ره دار ما گزده کاورد بلرز به طغوش سحای تو چنین هم کردی قیافه نگردم ز فرمان تو به و گفت سیدش و برین باز در میان من شده ام پرستنده و گفت قهر تو بفرمود پس ضعی خسر می بیتداند کوی ای شیوان وز انجا که لشکر اندک پرستنده مرادند آند که که پیر و زک با دیوار شاه کران آمدن از بی خوشت نه یعنی فراز بر بند یک سکندر ز دستاده و باری بر دین چای چیزی که بود توان در برهتن و پای هم خورده نشان بر دیوار ز خوشی کتی چه دار بد برهنه چه زاید زاد کسی جانبوی چندی کوشید سکندر بر سینه گانه تو گزنده بر شهر می پرسید شکی ز تو تر که که جنبیده شده و چندی کنکار بر چهره مردم بود همی زاری که افزون کنی چنین او پانچ گانه یکی زانگی شده شکست دو رخ زده دیده بر یکی گفت کای شیر بار بند</p>	<p>زمین بر دین باخته چو کافر شده روی من ز ایوان در کا دقه سکندر که با بخت بر آید ز هر کوزه پاکیزه لای آورد که دانست گسین و بند بر نقد گردان پر خاشاک پشان از دانش رای خود بزرگی کنی دستهای کوش نیکی بود شاه جهان من ز تو ندادم به نخوب آید از شاه گفتار یاری ز یک افسان کرد ز روی و چینی دار بملوی جانداره بسینا دل دهان بشیر برهن رسید شانه اندان کسی که کرد با قرائش و دانش و درنگ خرد بجان برست گشته پر گنه ز روزگار و لی آری و رستی بر کن که ز کجاست نه گشت تسانی بر او جان و تن ز تخم کجا رسته بر کوه ز کرد و خضای نیست بنام که ناز و پر شش که آنچه کوشش نیز پیش فزون شکار بود در زمان هاتن نیز افزونتری که تا به بره بر می آفتاب ناتند گانه جان چه که از کین از رخ خردم بود ز خاک سینه خردم کنی که سر با یکین جهان گناه یکی از فرزندت خوش هاتن چرخان از آن و پیری و مرگ با بند</p>	<p>جان خود و مغر بر آید زین نازه شد که شمشیر بقید و گفت که پرورد سکندر بران شیه نهاده سکندر با سپرده سرای پس باز با نهار از آفرین هم که در گردان شده به و گفت کای شاه سکندر چنین گفت کای پیاده شد از اسب چو مارت بر تخت نشین سکندر هم و زان هم بفرمود تا خوان بسیار بخشید و بارانش بر هم رضی کند بر زهر همان بدان ما کرد و انما کن نشسته پس تا بخردان و گفت کای شهر و کت بر ما کیسانی و دانست اگر بودن اید و ز آینه سپه را سر هم نجا ماند یکجا که بنده از آفرین ز برگ کجا پوشش تخم خرد آزار از کجی چهره خرد خرد و گفت ای جهان وزاید برهنه شود باز خاک چو مکه ز زمین سرای هاتن زنده و پیش سینه ازان صد هزاران برهن چنین داد پانچ شاه برهن چنین داد پانچ شاه چو خوی که انبار با بی روان تر از درخت از رود پرسید تا که هر چیست هاتن هر دور در زین پرسید پیش شاه فرمان چنین او پانچ با و شریا</p>	<p>بگو خسر و گزین است ز ده گاه بر خست او کنی جهان بودار تو بود که آب روان بوده سپاسش بر نقد یکسر ز یکجا که نهادند سر برین گشاید نصف با سلاح سایش گزینی باز سر چراست گشاید نیاید زمین با بوسید و زاری من اندر نهادم به دست بخوابی ترا و استان توانده روده می کراد خوابه کلاه و پرسد بر پسر کاران نبرد سکندر مریدان ترا داد و زان جهان زدانش روانها پند تخم کایان نیاید خود خلیفان و می بران پرورش شاه بر آسود و زرم و ز کجا خوردن و پیش کس از ما که ز رنگ همه جای است و تبار از و باز نذر و با کران پس نیایش خنگ اندر در دین که هم خاک رآب که ای پاکدل هر تن خویشین را گر زمین سخن از کردی کس از بر پیشی خنگ که جانش خرد که حاجت چه باشد که بارک خواش نیاید</p>	<p>همه پاک بر نطق سکندر با سبند بر انکو منزل منزل بطینش گفت ای شادی خرو شیدن ز لشکر گزین کرد سکندر خرو شید ز این بود پانچ ز من این بر شش جهان گرفت و بگم که من دست هاتن و ز قید بودند با خوی بطینش خسر بگم و فای بوسن چو آگ سز نامد از چه داری در کجایی از فرستاده فرستاده سکندر چو روی خورد خواب سکندر بر زوشیدی زمین بسره چاندان که چنین او پانچ بیا به پرسید چنان ان که که روی پرسید چنین او پانچ سکندر بگم در چه بر پیری</p>	<p>بگویش که لشکر بدستوری از همه زده پیش چو رسوده کردی کلاه کیانی ازان مدان روی همی جنگ دای کفشی که نیاز از زمین به گزیده که بست تو از که اندک چو گفتند کاین شیه رو از که آور و زدارنده نشت پسته ز کس راز زیر کجا پندیده وزان که برهنه ز آسایش همی نیاز برده شک اندید نمانا یکی رفت بروی که گشت تو کولی بگوشی دو دیو بر خواره نه هر که گشتی</p>
---	--	---	---	--	--

جوانی که ایدر بماند در آن
 جنازه بکشش چه جوی گمان
 پیامی است از کوهی سوس
 که فرزانه مرد پر خاشاک
 به پند باد افره نرود
 بسی خیره شده است کسی
 بسان زمان مرد پوشیده
 سگد رشکند از ایشان
 یکی گفت از آن فیلسوفان
 یکی زد و باهی آن بخت کوه
 به و گفت سوز که دانش است
 بگرداندش بی بسان
 نشایست به پستی آن کسی
 بخورد و ندو کند نهنگ خور
 ز کجویا پس بران کرد
 بگشته چندان ز حوکان
 ز مردم زمین دید چون بر
 سپاه آهنگش نه از آن
 بشکر بفرمود پس شرب
 ز خون بخت کشت و می
 چو شب تیره شد از کوه
 از آن ماندان فراوان
 و از آنجا که تیر شکر براند
 ز آب و جوشن خنک و نر
 بسوی سگد نهادند
 چو از نرم پایان فراوان
 بردند هر که نگرست
 بد از وی با سون گند
 چو بفرود چندی چنگو
 هی جت از هر کسی کسی
 پرسید از ایشان بگند
 یکی از دهانیش از وی
 همه شهر با او ندریم تا
 چو آن از دوار خورش بود
 سگد بفرمود از لشکرش
 هم بگیران پیش از خور
 درم داد سالها چنگ

هم از روز پیری نیاید جز
 کل ز بهر خیره چه بودی
 بودن داری چه خند بس
 ز چشمش بچشمش نیاید
 چو گشته باز از زه بخورد
 بنزد تر و یک ایشان
 به معرفت با جابر و زنگ
 بروی همی نام بزوان
 که بر زرف در بارانست
 هم آنکه چو تنک اندا کرده
 که دانا بختی ز هر کس است
 تو گفتی که چو چار بخت
 ز شوری بخورد با هر کسی
 بسی پر جان بر آرد ز آب
 چو الماس ندانمشان
 بیگبار کی تنگ شد
 به چه و چشمها چون چرخ
 که از آن تیره شده دیده شهر
 که برداشته آلت کار ز
 سر سر کبر دار در ایمن
 سگد به پیشه خندان
 بسی جلورونده و نموش
 بسی ماندان کبان
 از آن هر یکی که در شری
 تن ز نرم سار و بدل گند
 سگد به بسا سود و لشکر
 ز پوشید نهاد از خور
 به بیاشد است رک
 کسی بر نم و باد که از کوه
 نزد میکس ای افرو
 که راست چون بلند با
 که کرا که از بزم زهر
 خورشایدش هر شوی
 ز مردان لشکر کردن کرد
 یکی تیر ماران کتد از
 بهر کوشه اشکی سگد
 بیار و د با خولین کاف

بر همین بد و گفت کاسی
 ز تو باز ماند همی رنج تو
 چنین گفت بیدردل شهر
 که هر که در شک من گشته
 رسیدن سگد به بیای
 بی از از آنجا که بگرفت
 ز با نماند تازی و خسر
 هم نگاه که او بر آرد ز آب
 بمان تا به بسیند از کسی
 فرود بر کوش هم نه بشک
 اگر شاه رفتی کوشی شاه
 زده و شش فرود و دنیا
 چو گشته از آن حالتی
 و زان میگردد چو تنک
 ز دست و گرشیر تر کا
 رسیدن سگد بر زمین
 تن اداری کشی زورمند
 بسوی سگد نهادند
 بر همه جنگ اندر
 چو از خون بدو دشت لوده
 قبیل ز کرا اندامه پیش
 رسیدن سگد به نرم پایان
 و کشتن از دیاور متن بر کوه
 چو تنک اندر بدیشان
 یکی شک از آن بگرفت
 بشد تا زبان بشهری
 سگد به رسید و بخت
 کشته بدو دشت پرده سر
 بر اسود لشکر رنگ بند
 سر از دستاره یکی کوه
 همه کسیره خوانند از فرین
 نیار که کشتن بر او
 بخرم و بر که خار با
 بنمود سالار و بیم
 نزدیک آمد از دها
 چو که از تیر بهر او
 بگشت به سرشان چو

جاندار و دارا و فرما
 بدشمن همی کوشش و کج تو
 که گرنده از بخشش کرد
 که از آخرش زه ز گشته
 رسیدن سگد به بیای
 بر آنم نشان راه خا
 ز چینی که ترک و ز سیدی
 در خنده و زرد چون
 که بهر بد زرد دانش
 هم نگاه شد ناید
 پر از خون شدی جان چو
 چهل بش سحر بود بالای او
 که آمد کی زرف در پای
 جهان شد بر آن تنک
 که با جنگ ایشان شد
 رسیدن سگد بر زمین
 بر هشتن دست با
 بگشته بسیار پر خاشاک
 غی کشت از آن بشکر
 رگته بر جای بر تو
 بن هر یکی چون کی
 رسیدن سگد به نرم پایان
 و کشتن از دیاور متن بر کوه
 جهان گشته بر نرم پایان
 چو با دختران بر ز
 که از امیان و کرانه
 با ناز بهر یک ساختن
 بگوش لیزن که رفت
 چشمه که گیتی همان کرم
 که گفتی که گردان خواهد
 که ای نامور شد ما زمین
 همی و د زهرش بر آید
 پانزده شده و با دار
 که نه از زهر پیری بد
 تن چند نماند کم
 بر سید آن جانور را
 به چای دوی ادول مرد

چو دانی که از ترک خود
 ز بگدن پنج بر تن می
 کند با قی من که نشی هان
 بدرد و بخون ز بخت
 کس از خواست یزدان
 ز شهر بر من بجای رسد
 ز راه ایشان همه خور
 سگد ریگی بگشتی
 ز روی و از مردم پاری
 سپاه سگد از آن خیره
 در آنجا که لشکر کشید
 همه خانها کرده از چو
 جهان فرم و چو چو
 بهر کوشه چو سوان
 سپاهش در یا یکوشه
 و از آنجا که شاه خورشید
 چو از دور دید که در
 بجای سنان نتوان
 بگشته از ایشان فرود
 بر آن توده خاشاک
 یکی پیشه بود و سر
 بگشته فرجام کار
 چو از یکی نرم پایان
 چو در خورشان بر
 به تیغ و به تیر اندر
 با من هم پیش و از
 و زان پس بفرمود تا
 بر اش نهادند کوهی او
 و زان پس هی جت
 بدان که مردم بهی
 بر نفس من که بودی
 همی آتش زه زور کام
 بدان تا نیاید به نر
 چو گاه خورش که کشت
 بفرمود سگد رفت
 چو خورشید بر زور
 بیان چو مش زهر
 چو دانی که از ترک خود
 ز بگدن پنج بر تن می
 کند با قی من که نشی هان
 بدرد و بخون ز بخت
 کس از خواست یزدان
 ز شهر بر من بجای رسد
 ز راه ایشان همه خور
 سگد ریگی بگشتی
 ز روی و از مردم پاری
 سپاه سگد از آن خیره
 در آنجا که لشکر کشید
 همه خانها کرده از چو
 جهان فرم و چو چو
 بهر کوشه چو سوان
 سپاهش در یا یکوشه
 و از آنجا که شاه خورشید
 چو از دور دید که در
 بجای سنان نتوان
 بگشته از ایشان فرود
 بر آن توده خاشاک
 یکی پیشه بود و سر
 بگشته فرجام کار
 چو از یکی نرم پایان
 چو در خورشان بر
 به تیغ و به تیر اندر
 با من هم پیش و از
 و زان پس بفرمود تا
 بر اش نهادند کوهی او
 و زان پس هی جت
 بدان که مردم بهی
 بر نفس من که بودی
 همی آتش زه زور کام
 بدان تا نیاید به نر
 چو گاه خورش که کشت
 بفرمود سگد رفت
 چو خورشید بر زور
 بیان چو مش زهر

پیری تیر بقیار نیست
 ز کم دانشی باشد و ای
 تند سر بر که دش آسان
 که بیدار کس نیاید
 ز کار زه نه بسان
 یکی بگیران شرف در
 ز جان بسره آورد
 که از ابدیده به
 بد کشتی از زشتی
 همی هر کسی نام بزوان
 یکی بگیری نو آمد
 پیش هم از وی زه
 همی شک بود خاک
 بزکان اناه مردان کرد
 بر آن نشان آتش از
 بیاد و مان از من
 خروشی بر باد با
 همی بر تن مرد که
 به عیب و بیکر سر
 بفرمود تا آتش از
 بسر بر سر او
 یکی همین کوه به
 نگردد و مردم
 بزاد و نوح همان
 تو گفتی که شد روز
 گشاده دل می
 همان ماندان نیک
 همان کسواره همان
 یکی رو فستخ که
 شب تیره از ایشان
 اگر بر کشتی بر
 رو کس بود و پیل
 ز چای از ما کرده
 بیاد چو آتش
 تیره بر حجم آور
 ز کار بر خواست
 سوی از دها روی

به هم دستار پازان کرد
 ز بانس کبود و چشمش خور
 چو از پوست پیوزش کشید
 سپاهی بر او بسیار بد تیر
 بلندیش جنبای می بود بد
 ز دیگ کشیده بر او جادو
 بر آنکه بی بیله زان سید
 بسی تخت شایان سپرد
 هیرفت نامداران روم
 سوی چپ بگرد چونید
 یکی نامه نوشت با هم داد
 بر آنکس که دارد و نش خود
 نخواهم که جانی بود در جهان
 که ایچم را با شایست زرم
 جنبه پیش آمدن برین
 چو دانند یک ایشان سید
 چو آن رخاوه دانای شهر
 تختین گفتی ز شایان سخن
 هوشم بخندان جنگیم
 ز ما برنی که گریه بشوی
 با حاجی و دید جایست
 زده بشیرکان پیشی چو
 با ما زان بودی سپهر
 که گویند بازن در آویختی
 چو با هستی اش می مردمی
 چو آن باخ مار کشید سپهر
 زن امیر دار نامه داد
 بگرد جهان شهر یاری خا
 ز من جنگ آدم با زبان
 چو دیدم برانم سپهر
 اگر مرگ باشد فرزندی بر
 که ز بر غیرم زین دو هزار
 یکایک بیاریم و ساریم
 فرستاده بر پشت پادشاه
 ترشد کی مردم با کار
 ز زه کفت ازاد کار خست
 همه دید با شان بگردان

ز داوار نسکی و پیش ما کرد
 همی آتش آندگاش بر تو
 بر اندام زهرش بر کند شهر
 سپاهی آمدان که هفت کبر
 سرکه چون بیخ شمشیر
 ز هر کوهی بر سرش افروخت
 بر دی و بر خاک ریزان سید
 سرت را بگردون بر افروخت
 بل شایرسانی که خالی نبرد
 که جوشن بر شد بر وز نبرد
 چو آنچون بود مرد فرج ترا
 جازا بگری همی بسود
 که دید آن شاه ز من سید
 بل آشتی دارم و زنی هم
 گزین آمدن کس نباید
 همه شهر زن دیدم مردی بد
 ز رای ل شاه بر دست سپهر
 ز پروردی ز رسای کس
 ز بر سنه و فی بهنگام
 از آن پس کس از اینیم
 بلند سانش بر وی بست
 انگبان بود بر لب رود با
 که با تاج زنده با گوشوار
 در او تختین سینه بگریخت
 زینی جز از خوبی و خرمی
 زنی بود که با پهنسیری
 پیام دلیران همی کرد یاد
 همان بر زمین مادر می نهان
 به سپهان کوس تیره زان
 تا شرم خزان با چای
 به میتم که فرجام بیچایست
 سخگوی و داند و پیشای
 اما کوهان بر کی می مصل
 سخنا همه با خرد و جنت
 ز سواد و بر فساند روان
 ز نخل سواران من برود
 همی از دهان آتش در برود

بغرم و تا پوست بر دشتند
 چو کاه از سر که خسته شدند
 همه رود کایش سوخ کرد
 وز آنجا که تیز برداشتنند
 یکی تخت زین بران سید
 همه کرد بر کرد و سیم وز
 سکنه بر آه بران کوه
 بسی دشمن دوست کوهی
 رسید بکنده بشه زان که هر دم نام داشت و دیدن اشکینا
 سوی هست پستان پستان
 بعنوان بر از شاه پاران سید
 شیند که مادر زمین کرده ام
 ز بر سنه و فی نگر دهمی
 اگر هیچ دارید دانسته ما
 بغرم و تا هلسوفی ز روم
 همه لشکر از شهر بیرون شدند
 نشیند و سوخ نوشتند با
 اگر لشکر آری بشه هر دم
 ز خدین یکی را بنود پیشی
 بیاید که نشنک به بیای پیشی
 و کرد مردفش باشد و سفر
 ز ما هر که اور و ز کار نبرد
 که مردی کرد شایان جنگ
 یکی تنگ باشد ترا بر جنت
 و کرد جز بر این باشی ای شایان
 ابانج و ما جاد شاه بود
 سکنه چو آن باخ نامرد
 که ز سر سپهر من کشته
 سپاهی بر ایشان که با شایان
 به سینه آچستان ای زنی
 فرستاده ما به نجات
 اما هر صدی تبه دقج ز
 چو دانیم کاه نبرد شاه
 سکنه ز نخل همه بر گرفت
 بدان تخت مطوده نخل چو
 بر اینم نشان تا بشه سیر
 بسی بی بر دیشش بر

همه دست بردست کشیدند
 بر آن از دبا دل بر خستند
 بغرم و بی راه کسای کرد
 زن از دبا خوار کجا شدند
 ز انبوه یکسوه و ده ز کرده
 کسی را بنودی بر او بکنند
 نظاره بر آن مرده با سیم
 از کیش کنون را کشتند
 بسان یکی نار بر پریان
 سوی آنکه تهر شهر هر دم
 سر هتری بر کجا برده ام
 من ز بر دوشش بر دهمی
 خردمند و سید و خاندان
 بر دانه زدیگ شهر هر دم
 به سدر رومی بهامون شدند
 که دایم بی شاه کرد نظر
 زین می ز نعل در پی روی هم
 که دو شیر کانه نوشتند
 اگر خوش بود روزگار بود
 بسوی هر دوش فرستند
 ز اسپان آرد کی شیر
 ز چنگالی او خاک شد یکس
 که هست کیتی نکرد کس
 بهی ز ما در صف کار زان
 به سرف با خیر خنده سواد
 خردمند و سید و دی برید
 و کرد بلند و نیک اختر
 همی کرد در نخل اسبان تیره
 سواری ز بیایای زنی
 همه را زیره که شایان
 به در نشاند و خردان
 یکایک پذیره شویش راه
 ز کار زان اندام کشت
 چو آمد نبرد کی شایان
 که مردم بسان شب تیره
 همان به بیمارمان سپان

چو زدیگی از دبا رفت شاه
 فرود بود چون ماد کادان
 به سدر سر شایان کوشک
 بیاد و لشکر کوی در
 یکی بر رده بران تخت
 هر آنکس که زنی بران کوشک
 یکی با یک بشند کاشیر
 بیج شاه آه از شد چو
 که آتش کینه زان شدند
 چو آمد نبرد یک شهر هر دم
 سر نامه ز کرد کار سپهر
 کسی که ز فرمان بر رفت
 ز میشی مرادست کوتاه
 چو بر خواند این نامه نبرد
 بسی تیر شیرین سخا گفتند
 بران که بر شد سپاه کس
 فرستاده را پیش شایان
 بی اندازه در شهر باران
 ز هر سو آتی برین روم
 اگر دختر پیشش کن کرد
 و کرد ز سپهر زاید خاک
 یکی تاج ز زینش بر سر
 تو مرد بزرگ و نامت بلند
 چو خواهی که با ما ملان
 به پیش تو آیم خندان سپاه
 چو آمد خردمان نبرد شاه
 بدیشان سپاهی فرستاد
 سر کرد کافور و خاک سپاه
 مرا ای پادشاه شایان
 ز کار روز رمان سپهر
 بزرگان کی سخن خستند
 چو کرد آیدین تاج باشد
 که آمد نبرد یک ما کوهی
 دو منزل بیاید کی با خرد
 بر آمد کی دو دوبری سپاه
 فرود بسته نعل و بر در
 بگفتند کاین نعل با دود

بسان یکی بر دیش سپاه
 چو آمد جنگ دلیران
 چنین تیر آمد زانی درنگ
 گزان خیره شد مرد چو
 با نا که پوشش از کز
 گزان مرد و خیری کند
 بسر روی اندر جهان
 از آنکوه کشت دل مرد
 کسی بر دوشش کشته
 سر قزاقا به اران
 که او است بخانیش
 نهالی جز از خاک تیره
 روان مراد و همراه
 بر آنکس که هست از شایان
 فرستاده خود با خرد
 از ایشان پیش یک بدلی
 یکایک همه نامه فرود
 بر بر زنی ده هزار
 بخور زلف در دانه غنی
 زن آسود چونند زنگ
 بیاشد نیاید بر داشت
 همان تخت او بر دوی
 و نام بر خوشین بر سینه
 بیای بگری بگرد هر دم
 که تیره شود و جی
 پذیره فرستاده چو
 که با مغرم خرد جنت
 با است هم نرم و هم
 که آید نبرد یک نام
 که میر زین بود جهان
 ز گفتار دال بر خستند
 که هر یک جز اند خرد
 ز دانی شاه و ز خرد
 و زان جهان کشت با کوه
 بر تن همی رفت کخی سپاه
 همه نعل کعبه همه کعبه
 ز ما بود کاه شاه از ان

کوه

که بر کز آن با فکشت
 زده با کوزه کوزن دونه را
 چو آمد سکنه ریش بر
 چو شب رو کشت اندر
 یکی شارسا پیش از کوز
 سکنه پر سینه از کوز
 که خورشید تابان چو خورشید
 خروید با فکرت دوزخ
 ز فردوس باشد بر کوز
 همچو بان بفرمود کاس
 وز آنجا که شاد لشکر باند
 همه هر چه باید در کوز
 بهبود تا کشت خورشید
 شب تیره که در خاندان
 سپه را بدان شارسا چو کوز
 به کفایت کایر دینار
 دو دور است باس چو افق
 به بینیم ما که در کوز
 چو از نرنگی خضر بر کوز
 پیر سوی آب چو کوز
 سکنه سوی و شانی بر
 با و از روی سخن راندند
 که سر آری بچرخ بلند
 چو نشیند پانچ و نهشت
 در اشاد مردم خوابی
 چنین و او پانچ که در کوز
 به کفایت چو و شاد کوز
 بقیه فرمود تا بی کرده
 سرفیل را به صورتی
 که ای بند آ چندین
 که خوشش کرده اند چو
 چو آمد تار یکی اندر ساه
 پس سوی آ و از بند کوز
 در کفایت بختی با کیشید
 بختند هر کس آن را
 پیشان بر کس خود بخت
 سوی با خورشید چو خورشید

بر ایشان سپاه نو دیدیم
 همه پاک با فکرت کوز
 زمان پیش فکرت آبادیم
 به یاد برداشت زان شهر
 به و از درون مردمانی
 که ای که در دار شکفتی
 بدان زرف در با سواد
 به و یکی خشم که کفایت
 بشوی به و تن بریز کن
 سهر لشکر که آرد کاس
 بر دکان بیل در دل را
 پرازیغ و میلان ایوان
 فرو شد در کفایت
 پس اندیشه بر آب چو کوز
 یکی پیشه جنت بر پای
 یکی تیز کردن بر این کوز
 تا به شب تیره چو کوز
 درین اشک راجه دارد
 خورشید از هر کوز کفایت
 سرزند کانی چو کوز
 یکی بر شده که خورشید
 چنان در سپهر و از خاندان
 همان باز کرد اندک
 به و خیره شد در دکان
 در کوزان دل بر خورشید
 ای سهر بر فراز از کوز
 بنا به پرستند چو کوز
 پیاده شود بر سر کوز
 بر افراخته سوز مایه
 که روزی بکوش آسین
 نه نیم همی آشکاره
 خروشی بر آند کوز
 پر اندیشه شد هر کس
 کرد در دو بخش بنا
 به کفایت کوزی کای
 از آن که هر چه با سر
 ز کفایت چو خورشید

ز و زدن شهر کما
 یکی شید به پر آب و
 بر و ند پس با جایش
 کم و بیش ایشان
 همه روی سرخ و همه
 چنین گفت او یکی
 پس چشمه در تیره
 کشا و چون مردمانی
 به و گفت قهر که
 فرود آمد و ما در کجا
 ز بر دکان پاک آن
 سنجاب لشکر به کس
 و از دکان خضر در
 اگر آب چو کوز
 یکی زان تو بگردد
 تو می پیشه که
 همیشه از ایشان
 بدان آب روشن
 زده بر سر که
 چو از نشیند
 کوزن کادی
 پیر سید کاند
 سنجاک ما ز بر
 سوی محمود
 از آنجوب
 به جینه که
 پر از نابل
 تو چندین
 از آن که
 که هر کس
 که بردار
 یکی بر
 کتاوی
 رفتن سکنه
 بر به یکی

چو آسوده کشته شاه
 همه جای رو شد
 با کجا و کوه
 بهیبه و تار از
 همه در خور جنگ
 که ای شاه نیک
 شود آشکارای
 ای اب چو
 به و از روی
 رفتن سکنه
 سخن گفتن
 نبرد یکسان
 که خنده کت
 سخت از میان
 سزای آن
 بسی بر پیشش
 کجبان چو
 نمانده آب
 کسی را بخورد
 کله در خیز
 سرش تا با
 نبرد یک مرغان
 او کرده از
 شنیدی او
 تنی از آن
 بنفاد چو
 جانشوی از
 کز او شاد
 که فرمان
 بر رفتن
 عیب دینی
 پیشان شود
 بی رنج
 سه دیگر
 یکی را
 رفتن سکنه
 که کشته

از آنجا بیاد
 خویش کرد که
 سکنه بند
 پیر سید
 بغوان پیش
 یکی اگر
 و از آنجا
 چنین گفت
 چنین با
 کزین که
 همیشه
 که در دهقان
 بیاد بشکر
 چو از روی
 سکنه رسیا
 بگرد کسی
 در کوه
 چو لشکر
 به دیگر
 بخورد و
 بران بر
 به کفایت
 چنین و
 پیر سید
 ز قهر
 چو کله
 سکنه چو
 چو بر که
 چنین و
 به از او
 و کز بر
 یکی گفت
 چو از آب
 پیشان شد
 دو هفته
 چو از کوس

دل راسته سوی
 ز کس در نیار
 بدان قریب
 و از آن روی
 دو کشته
 کزان آب
 شنیدم که
 که هر کس
 کز آنکه
 همه جا
 که از آن
 چو از پیش
 دلی بر
 بیاد دکان
 دل چو
 بریزان
 تباکی
 خروش
 به آید
 ستایش
 نشسته
 چو جوی
 زنی چو
 ز شادی
 فروست
 ز به چو
 چو این
 به یاد
 چو در
 که بر
 به پیش
 بر دزد
 پشانی
 زدی
 ز به
 چه آسود
 پذیره

همانکوی چون دیدن از خاک
که ماریکی کاشیست سخت
چو آینه بری سوی شهرها
هم تن بر از روی همگی شل
بگرد آمدن چون تیز شو
فرو افکند بر تین چو کوه
چو سر با وز در دو لاله شود
بسی آینه برین با بزمی
چنین داد پانچ که از دست
ز ما هر چه خواهی همه ندم
بغز بود کاشی سران از
ز دیوار که بر زان سنگران
ز بی تاسر که بالای او
همی بر تینت هر که جزان کشت
و ما او در دو سبک آن
که با یک نمد که ساختند
ازش نماند بود بالای او
پند رفت از ایشان چو رفت
چنین با تریک کوی
همه خانه قد نیمای بود
نماده بر چشمه زمین و تخت
هر یکس که رفتی که چیری بود
بسی چیز دیدی که انگش نهد
وز آنجا که تیر شکر بر آن
ز راه بیابان بشهری رسید
بر او همان قرین خوانند
کنون کاه جانان است
چنین داد پانچ بدو در
یکی داده و دیگری زان
هر سید از ایشان که گفت
شب تیره کون ده کوی
چو زدی بر که نشی تا در کوه
ز کوه پدید آمدن چو
چو خوشبخت بر تین کشیدند
چنین برک کویا که کوه
ز شاه پیش چون سال شد
شکوی شد برک و ابرود

بجز رشید که در آن با
بگویم با شاه پیروز سخت
غم و غم باشد همه بر ما
بر او سینه و کوشش شایلی
کنند و برسان کون
سایند از ایشان که در کوه
با و از برسان که بر شونده
وزان پس بختی ما بانی
ز شهر شایر است می این
پر سنده ما ششم تا ده
س و روی رنگ کون
هر یکس که ستم بودند
چو صد شاهرش بود بالای
چو از خاک نماند شد آرد
بفرمان پیروز که شکر
وزان آتش تیر که خند
چو زدی که صد پنهانی
جهان نماند از کار و سخت
که جای دود و دم و در
میان اندر در چشای شکر
بر او خانی که می شکر
در خاک آن خانه سپرد
غایت کنون باز کشید
خروشان می نام زدگی
بید شاد کاه از مردم شنید
بسی زدی که هر بر آفتاب
که روشندان دی دست
کاشاه پیروز که کوه
شکوی باشاخ و مار کوی
سخن کی سزید با و سخت
بر او برک چون شکلی شود
گران جهان خواندش می
دوازده برانگیزه در کوه
سکندر ز بالا خروشی شنید
که دل را بنحو آب شنید
ز تخت بزرگی سبایه
که باره بر سید از سخت

هر سید کاید چو با شکست
از اینکوه سمر تا بایز در
همه رویه ایشان چو روی
بغضید و یک کوشش سخت
بسا مان که از باند زدی
خوش آن بود سال سبک
بباران ز تین بگردارک
بزرگی کن و کار ما بسیار
بر ارم من از ایشان بر ما
بیاریم چند که بایدت حتر
کج و سنگ سینه زدی
ز کیتی پیش سکندر شد
ازان کوشش سخت
بسی لغت دروغ سخن
خروش سنده بر آمد کوه
زیا حوج و با حوج کیمی
بر او سخن خواند از تین
دیدن سکندر مرده را بالای کوه در
ایوان با قوت در حث شکوی کای از کوه

گران بر تازانه تو گفت
دل ما پر از دود و سخت
ز ما سینه دید و شایلی
او که کوشش چو خار چو کشته
همان سبزه را در کوشش
که گند که در دهن و مان
بفرزند با از های بزرگ
که از پاک نزدان بی نیان
ب تیر روی بری ده سینه
گران پیش کای ندم غیر
بسیار چند که آید کار
بر آنکار با تیر ما در شد
بر آنکه سس از میان
همی بر سر کوه بران چو سینه
نواره شد زلف آتش سوز
زمین کشت جای سیم
که قبوسا از زمان زمین

زبان پر کشا و ندر بشیر
ز خیری که ماری دمانت
سیر روی از نمان چون کمان
ز هر داده بچه زاید هزار
چو تین آن بوج بر لدا
کیا شان بود زین سخن
اگر پادشاه چاره سازدی
سکندر با نماند از ایشان
همه شد گفتند کای شایلی
سکندر بیاید که کوه
بی اندازه بردند چو
ز هر کوشی و نماند شد
همی بر تینت که کوشش از میان
بزرگ از سخت بر سوزند
چنین روز کای بر آن
از آن مور بند سکندر
ز خیری که بود از جان
همه نماند کیها پویان بر او
یکی کوه دید از برش لاجورد
فاده فروغ چو نماند
ز کافور ز بر اندر ش سیری
خروش از چشای آب شکر
سکندر تیر سید و بر کشته
همه نماند پرورد و کریان
پذیره شده شدش زان
بدین شهر هر که نماند
هر سید از ایشان که سخت
دخستت بر دهن است
سکندر بنده با سواران
شکوی کرد و یکی سخن
چنین داد پانچ که از کوه
ز پیش زگر می بر سید
چو چند گاه پر تین
تیر سید و سینه زدی
که چندین سکندر چو
وزان پس سخن ز شایلی
چنین داد پانچ که از کوه

بنامه این که کوشش زدی
زیا حوج و با حوج چو تین
که بار دشمن ز شایلی
کم و بیش ایشان که بار شاک
همه بر خروشد سان بر
همینده هر سو با و روی
گران هم دل ما بر دزدی
همی کشت اندیشه کوه
ز تود و ر باد اید روزگار
بیاورد از آن فیلوان کوه
چو شد ساخت کار و از
دود یوار که زدی و سوزی
چنین نماند فیلوان
بغزود نمانش از زدی
دم آتش و نماند انگران
جانی بر ستان زدی
فراوان بر دهن دستان
برنج اندازاه شاه و سس
یکی خانه بر سزای کوه
ز کوه بر همه خانم چون آتش
کشید ز دیوار چو
کای نماند از چندین شکر
بشکر که آمد کرد دود
سپاهای پیش او سس
کسی که گش از روی بود
ز هر که شنید کس نام شایلی
چو خیر است کانه از کوه
که چو نماند شکفتن شایلی
همان طاران نماند بوم
کاه از اید بشنو سخت
ز رفتنت که شود دوا
ز پوست با خاک شایلی
ز کوشش از آن بود
که ایرد سید زدی
که برداشت از کوشش
پراز غم میبود و نماند
همی کوه نماند جهان خوش

راز و ستره دلی زنجی
 بهر سپاهان بر جان ما
 چنین گفت باشاه که ما
 چو بشید بر گشت زور خست
 یکی چو شنی بود بان چو
 لشکر هم هر یکی خست
 عیاره منزل منزل خست
 یکی نامر سهر بود پس با
 سگدر بشه چون فرستاد
 چرا که می آمد بغضور این
 بیاید بهر پشته پیش او
 چو بر زور سر ز که در شوخ
 بدای که خواند ارشاه
 در گفت فرمان سوی
 ز خاد و سر و نادر با ختر
 چو نامر بخوانی بیارای سا
 در کند با شنی پیش کمان
 ز چیری که دلی فرستی کج
 در و جهان آفرین بر تو
 بگوی آنچه داری ز دیدار
 بهلای سر راست از پیل
 بغرور و ناخوان می خست
 چو روشن شود نامر با خست
 سگدر بشه یک غنچه شد
 یکی نامر که گم مانع کو
 رسان فرستاده چو بر
 که پیر گشت بر ایشان
 چو جوستان هزدم یک
 من از تو ترسم بگم از
 فردان تو ترسم که دشمن
 ز ایران بیاید بجای خست
 ز سپهر اندید بهر پشته
 ز سحاب و قلم زوی سو
 برود بهر سجد سگدر خست
 که بچند باشد تر و کج
 چو دستور لشکر در پیش
 سگدر به وقت پشته

روانرا چو سهر بر جی می
 که ای سرور و شند لیا
 که که تا کن روز و زین
 و لشکر خسته کشته خست
 بیلا و پنهانی بچو پیش
 ز روز که هر یکی کرد کشت
 چهل روز با پیشان پاکشت
 نو سگدر از سگدر شهر گیر
 گزین کرد سپاه از روز
 که آمد فرستاده سوی
 بر اندیشه جان از پشته
 برودند بالای زمین خست
 جهانداره سالار هر روز
 چنانست که با در دوش
 ز فرمان کس نباید گذر
 بر جان تن خویش با
 ز کوش روی تو پیش آن
 چو خواهی که زانیدیت
 مباد که بند من آیدت
 ز ملامردی که گناه کار
 بخش کردار در پیش
 باخ اندر ایران سار
 به یار نور و فرست
 از اندیشه بدوش و دور
 بیاراست تو را من پیش
 همان نامر شاه فرست
 شایان کشتی و شایان
 ز نامر که پند هر که فرود
 ز برسان تو با دیگر هم
 نیاید بخش بر سرش
 میان دلی با گشتن
 بغرور و نایب اند با
 هم اگر ستر شاه ز کمال بود
 طوایف بسی بود چو بی
 بر او نامر از کشته
 گفت آنچه اندازد از خوش
 مران پیش غنچه زانیدیت

تراز که در جهان کشتن است
 یکی با پر سس که بشهر
 نه ما درت خیزه خوشای
 چو آمد لشکر که خویش باز
 در دزدان که بالا بر شرح
 بید رفت و از شهر لشکر
 لشکر کشیدن سگدر سوی
 خود ز غنچه و با آمدن
 گناه بود کید و یک سخن
 پذیره فرستاد چو
 دران پیش او رفت
 فرستاده شاه پیش خست
 که خواند شایان را در
 نباید بسجیل از جنگ
 شمار سپاهم ندید
 گزانی به بنی براماسه
 ز چیری که شاهراف
 سپاه را مانگر در
 چو سارچین آن نشان
 فرستاده گفت ای سپهر
 ز بانس کرد در بند
 همی خوردی تا جان بر
 سگدر بیاید بر بیست
 بهر سگدر از وقت خست
 سخت فرزند کرد در
 خمای شایان بهر خنجم
 تو داده خنده خور شد
 تو زایشان کن گشتی
 که خون بخین نیست
 سگدر بر رخ رنگ شور
 سر فرار غنچه بگشاید
 ز دیبای منی چشمه
 بیاد در دزدان هر
 یکی مردانک شیرین
 فرستاده شد با سگدر
 پشاهش را خواند از
 بود انتب با داد بجا

کس از درون پادشاه کشتن
 که پیش این که روشن
 نه پوشیده در بان
 بر فقه گردان کردن
 که از ابرو کشتن بر
 ز دیده همی خون
 لشکر کشیدن سگدر
 خود ز غنچه و با آمدن
 بگو به بهتر کن با کن
 سگدر زیاد گزین
 گشت اندر ایوان
 سگدر خواند سخنان
 سوی کوشه آرای غنچه
 که از جنگ شد زور
 که بشود و نیر و ناهید
 به نیم ترا کید و نگو
 ز زین به قوت و است
 بیاش این که خست
 بر آشتت پس خاست
 کسی چون کشت
 بهر بی عتاب اندر
 سر سگدران زنی
 ز ایران سالارین
 که برودندی او
 خاد و مردی داد
 وزان باز گمان
 ز مردان آن در
 که گزانی بیگان
 نه که در آن زور
 ز گفتار او بر جگر
 بخشش نیاید
 ز کافور و عود و ز شکر
 خود منگوبه بر بیست
 گزین کرد از آن
 کمانی که بر روی
 همه بر نهادند سر
 با نام بر تخت نشست

نامه کتبی از خان جنگ
 که زنده و سینه ما دم
 بشکر گمان گت آند
 بشکر ز درون بهما
 ز دره و ده و سیای
 و زان روی لشکر
 ز دیبای سگدر
 بغرور کرد که خوب
 سپه را سالار شکر
 چو آمد بدن با
 بهر سپه غنچه و
 بگفت آنچه باست
 سزایم بود از
 چو دراک به شمر
 اگر هیچ فرمان
 بدایم بر تو همین
 هم از جامه و بر
 نو دانی کون
 بخت دید پس
 بر روی و ای
 چو بشید غنچه
 سپه را چنین
 چو خوشبخت
 وزان پس بغرور
 خدونه فرستاد
 زواری داره و فریان
 چو بر مستری کند
 بگاشد فریه و
 بخوانی طر بر تو
 بدل گفت ازین
 بخشش غرور و
 هزار شتر با
 که انا و سپه
 بغرور تا با
 چو طایع روی
 بدانت چینی
 فرستاده را
 نامه کتبی از خان جنگ
 که زنده و سینه ما دم
 بشکر گمان گت آند
 بشکر ز درون بهما
 ز دره و ده و سیای
 و زان روی لشکر
 ز دیبای سگدر
 بغرور کرد که خوب
 سپه را سالار شکر
 چو آمد بدن با
 بهر سپه غنچه و
 بگفت آنچه باست
 سزایم بود از
 چو دراک به شمر
 اگر هیچ فرمان
 بدایم بر تو همین
 هم از جامه و بر
 نو دانی کون
 بخت دید پس
 بر روی و ای
 چو بشید غنچه
 سپه را چنین
 چو خوشبخت
 وزان پس بغرور
 خدونه فرستاد
 زواری داره و فریان
 چو بر مستری کند
 بگاشد فریه و
 بخوانی طر بر تو
 بدل گفت ازین
 بخشش غرور و
 هزار شتر با
 که انا و سپه
 بغرور تا با
 چو طایع روی
 بدانت چینی
 فرستاده را

کس از درون پادشاه کشتن
 که پیش این که روشن
 نه پوشیده در بان
 بر فقه گردان کردن
 که از ابرو کشتن بر
 ز دیده همی خون
 لشکر کشیدن سگدر
 خود ز غنچه و با آمدن
 بگو به بهتر کن با کن
 سگدر زیاد گزین
 گشت اندر ایوان
 سگدر خواند سخنان
 سوی کوشه آرای غنچه
 که از جنگ شد زور
 که بشود و نیر و ناهید
 به نیم ترا کید و نگو
 ز زین به قوت و است
 بیاش این که خست
 بر آشتت پس خاست
 کسی چون کشت
 بهر بی عتاب اندر
 ز ایران سالارین
 که برودندی او
 خاد و مردی داد
 وزان باز گمان
 ز مردان آن در
 که گزانی بیگان
 نه که در آن زور
 ز گفتار او بر جگر
 بخشش نیاید
 ز کافور و عود و ز شکر
 خود منگوبه بر بیست
 گزین کرد از آن
 کمانی که بر روی
 همه بر نهادند سر
 با نام بر تخت نشست

کس از درون پادشاه کشتن
 که پیش این که روشن
 نه پوشیده در بان
 بر فقه گردان کردن
 که از ابرو کشتن بر
 ز دیده همی خون
 لشکر کشیدن سگدر
 خود ز غنچه و با آمدن
 بگو به بهتر کن با کن
 سگدر زیاد گزین
 گشت اندر ایوان
 سگدر خواند سخنان
 سوی کوشه آرای غنچه
 که از جنگ شد زور
 که بشود و نیر و ناهید
 به نیم ترا کید و نگو
 ز زین به قوت و است
 بیاش این که خست
 بر آشتت پس خاست
 کسی چون کشت
 بهر بی عتاب اندر
 ز ایران سالارین
 که برودندی او
 خاد و مردی داد
 وزان باز گمان
 ز مردان آن در
 که گزانی بیگان
 نه که در آن زور
 ز گفتار او بر جگر
 بخشش نیاید
 ز کافور و عود و ز شکر
 خود منگوبه بر بیست
 گزین کرد از آن
 کمانی که بر روی
 همه بر نهادند سر
 با نام بر تخت نشست